هو

۱۲۱

رسالة القدس

روزبهان اول بقلی شیرازی
بن ابو محمّد بن ابونصر

فهرست

سبب نوشتن این رساله

ازکتاب تحفة اهل العرفان به قلم
شرف الدّین ابراهیم بن صدرالدّین روزبهان ثانی بن فخرالدین احمد بن شیخ روزبهان اول بقلی شیرازی

و ساختن این رساله را سبب آن بود که بزرگی بود از مریدان شیخ که او را ابوالفرج خواندندی، مردی بازرگان بود، به اسم تجارت به اطراف و اکناف جهان بدر رفتی. او چنین حکایت کرد که سالی به ترکستان رفته بودم و در شهری از شهرهای ترکستان به جهت معامله ای که کرده بودم چند روز در آن شهر اقامت ساخته بودم. روزی اهل شهر را دیدم که به اتفاق عزم جایی می‌کردند. از ایشان سؤال کردم که کجا می‌روید؟ جواب دادندکه: ترکیست درین ولایت ما که دوازده سال است تا بر سنگی ایستاده است و حیرتی دارد، و با کس سخن نمی‌گوید، ما به زیارت او می‌رویم هر سال یکبار. و ابوالفرج گفت من با ایشان عزیمت زیارت آن بزرگ کردم. چون به آن صحرا رسیدم در دامن کوهی شخصی را دیدم بر سر سنگی ایستاده بود، ربوده‌ای، صاحب ذوقی سیمای محبان حق داشت، چشم در آسمان رها کرده. خلق آن شهر را دیدم از دور همه دستها بر سینه نهاده و به طریق تواضع ایستاده. من نیز به موافقت ایشان به حسن ارادت بایستادم. و آن بزرگ چشم در آسمان رها کرده، و التفات به خلق نمی‌کرد. پرسیدم که این بزرگ با شما سخن نمی‌گوید؟ گفت: دوازده سالست تا هر سال بدین طریق به زیارت می‌آئیم و با کس سخن نمی‌گوید، زمانی توقف نمودیم. ناگاه روی باز طرف خلق کرد همه به تواضع درآمدند. ناگاه دست به طرف ما اشارت کرد. خلایق مرا گفتند: ترا می‌خواند، و این دولتی عظیم است ترا. من پیش او رفتم و سلام کردم. جواب فرمود. پس مرا گفت ازکجایی؟ گفتم: از فارس. گفت: شیخ روزبهان را دیده‌ای؟ گفتم: بلی من چاکر و مرید او ام. چون این بشنید او سر سنگ فرود آمد، و چشمهای من ببوسید و گفت. خنک چشمهای توکه شیخ روزبهان را دیده است. مرا در خاطر بگذشت که شیخ من به ترکستان نیامده است. مگر این ترک به شیراز آمده است. به نور فراست بدانست. مرا گفت: من به صورت شیخ ترا ندیده‌ام و نه شیخ بدین طرف آمده، و نه من به شیراز آمده ام. بلی هر سحرگاه نوری می بینم ازکنار بحر محیط به ساق عرش پیوسته است. سحرگاهی از حضرت سؤال کردم که این چه نوریست؟ خطاب آمدکه: این نور نور نفس دوست ما روزبهان است از فارس. من شیخ ترا از آنجا شناسم. چون بازگشتم عزم طرف فارس کردم. چون به شیراز رسیدم با هزاران شوق و ذوق، آهنگ حضرت شیخ کردم. چون به رباط آمدم، شیخ در محراب نشسته بود. شرف دست بوس دریافتم. مرا گفت: ابوالفرج آن ترک دوست ما چون یافتی؟ فریاد از نهادم برآمد، گفتم: این از آن عجب‌تر. در قدم شیخ افتادم و حال بازگفتم. مریدان را وجدها و ذوقها حاصل شد. بعد از مدتی عزم آن طرف داشتم، به خدمت شیخ آمدم حال عرضه داشتم که: مشایخ آن طرف چه اهل خراسان و چه اهل ترکستان همه مشتاق حضرت تواند و خواهان سخن تو، شیخ این رساله بساخت، من بدان طرف بردم. به اول کتاب رسالةالقدس بر طریق نامه چنین فرموده است:

قال الشیخ قدس الله روحه العزیز: «شاهان عشق را رایت سعادت معرفت در عالم مشاهده افراخته باد، و زیر و بم شهرود صفات به زخمهٔ اسرار نزد روح مقدسشان نواخته باد، و سرای عروس تجلی شان در وقت معاشرت جان با جانان از او باش طبیعت پرداخته باد، و چتر عصمت ازل بر سر خسرو روحشان در میدان ابدکشافته باد، و سدرهٔ بقاشان پیش شاهد قدم به مقراض فنا شکافته باد،بازار اسرارشان در وقت مناجات به غرایب احوال آراسته باد».

در این طریق کلماتی چند فرموده و مشایخ اطراف را به عبارتی مطبوع مرغوب القاب لطیف خوب فرموده، و بدین عبارت آورده که: «ما را در دعا قاعده آنست که چون مشکلی افتادی شاهان عرب و سروران عجم و اولیای شام و روندگان عراق و نهفتگان روم و تندان زنگبار و امیران خراسان و سلطانان سند و خلفای هند و سراندازان غزنین و چابکان بدخشان وعیاران ماوراءالنهر و پیران ترکستان وظریفان تبت و چین و عاشقان غور که در حیات ظاهر و باطن اند به شفاعت به درگاه آوردمی، تا مشکل را حل پدید آمدی، با آنکه به ظاهر از ایشان خبری نیافته بودمی، لکن دل ازین یافت بیگانه نبودی، تا درین وقت اخی ابوالفرج بلغه الله مقام الفقراء باین جانب رسید و ما را از یاران خراسان و برادران ماوراءالنهر و مشایخ ترکستان خبر داد، رضی الله عنهم».

مؤلف این کتاب الفاظ شیخ به یمن تبرک آورد، تا آنان که مطالعه کنند، این سیرت نامه مبارک را، از برکات الفاظ میمونش بهره تمام یابند این شاالله. و ارباب قلوب را معلوم که: مفتاح ابواب خزائن اسرار، و مخزن انوار جنان، و لسان مبارک شیخ کبیر روزبهان بود قدس الله سره. و مؤلف این کتاب که کمینهٔ فرزندان اوست خود را مشرف کرده و در شأن اوگفته:

سلام باد ز حق بر روان روزبهان — که بود مخزن اسرار جان روزبهان
ز خاک روضهٔ او بوی عشق می‌آید — برو به دیده بروب آستان روزبهان
یقین بدان که ز عالم فراغتت بخشند — اگر نواله دهندت ز خوان روزبهان
مغیبات که از چشم خلق محجوب است — ز لطف حق شده عین العیان روزبهان
به نزد اهل حقیقت معینست که بود — کلید گنج حقایق لسان روزبهان
مراد رمزاناالحق و سرسبحانی — نگشت کشف مگر از بیان روزبهان
شرف ز راه نسب گر چه هست فرزندش — کمینه‌ایست هم از چاکران روزبهان

بسم الله الرحمن الرحیم

شاهان عشق را رایت سعادت معرفت در عالم مشاهدت افراخته باد و زیر و بم شهرود صفات به زخمۀ اسرار نزد روح مقدسشان نواخته باد و سرای عروس تجلی‌شان در وقت معاشرت جان با جانان از اوباش طبیعت پرداخته باد و چتر عصمت ازل بر سر خسرو و روحشان در میدان ابدگشافته باد و صدر قبای بقاشان پیش شاهد قدم به مقراض فنا شکافته باد و در خرابات فقر با حریف درد هر دو سرای حدثانشان به نرد و غاء معشوق باخته باد و بازار اسرارشان در وقت مناجات به غرایب احوال آراسته باد و نفس سارقه‌شان بر در سراپردۀ دل به شمشیر عقل کل از غیرت عشق سرانداخته باد و مائدۀ مشاهده‌شان بر خوان عنایت در غایت شوق ساخته باد.

آن بلبلان قیومی را گل حسن به اغصان جلال برویاد و عندلیب الست با آن مرغان عرشی رازهای عشق بگویاد و دست خزان قهر از باغ بهار عشقشان کوتاه باد و ماه مهرشان در منزل وصال از میغ هجر جدا باد و در دم سراندازی از استغراق وجد بام عرش فرش نعل ایشان باد. سیمرغ وحدتشان در عزب خانۀ قرب از زحمت حدوث مبرا باد و به عکس جمالشان دایرۀ وجود مطرا باد و کرۀ کاینات در وقت معاشرت با یارگوی میدان شوق ایشان باد.

زیرا که ایشانند سرج صفات در مشکات آیات و اطیار ارواح قدسی در اشباح انسی و آثار مقداح نعوت‌اندکه خرق مخرقۀ صورت افتاده‌اند و رجال بیداء قدمندکه در صحرای حدوث تاختـه‌انـد و مرغان ربوبیت‌اندکه از آشیانه وحدت پریده‌اند و سر به گریبان عبودیت بر آورده‌اند و سطر حقیقتندکه در این درج مزور نوشته‌اند و سهم قدوسی‌اندکه از قوس سبوحی بهدف صورت رسیده‌اند و امواج بحار قدمندکه بسواحل عدم رسیده‌اند ونهر بحر عنایتندکه در مزرعۀ حدثان نور معرفت میرویانند و نیران سبحات تجلی‌اندکه قِدر محبت در مطبخ جان می جوشانند.

البس اللّه ارواحهم انوار الوحدانیة وکسا اسرارهم سنآء الفردانیة، وکحل عیونهم بکحل الجبروت و سیرهم فی میادین الملکوت و سقاهم من شراب الزلفی و اجلسهم فی مجالس القربی و شرفهم بکشف المشاهدات و خصهم بوقایع المکاشفات و رزقنا لقآئهم قبل الممات و بعد الممات انه بالاجابة جدیر و هو علی جمعهم اذا یشآء قدیر.

اما بعد، آنها که طراز «شعر معارف» بودند در عتبه غیب پنهان شدند و سالکان وادی ارادت بی اعلام سعادت ایشان در طلب جانان پریشان شدند و آن سیارگان افلاک اسرار از مشارق ازل برآمدند و به نور یقین ظلمت طبایع از طریق جان به جانان زایل کردند و به مغارب ابد فرو شدند باز به غروب ایشان آسمان معراج ارواح به لیالی هجران مستور شد و دلهای مریدان عشق از جریان در بحر معرفت منقطع گشت و رنجور شد و طریق بیابان تجرید و سبیل مغازه تفرید منطمس گشت وکاروان «طالبان معشوق» از وصل مطلوب مهجور شدند زیرا که شموس حقایق بودند و اقمار دقایق (للّه درهم).

گویی که درکدام برج سیر دارندکه نه زمانی‌اند یا درکدام کنج ساکنندکه نه مکانی‌اند.

شعر

بـــای نـــواحی الارض ابغـــی وصـــالکم　　　و انـــتم صـــلوک مـــا لمقصـــدکم نحـــو

ما ماندیم بی یار و بی سالار میان مشتی ناهموار، آه!

مصرع: یاران همه رفتند، خرابات بماند.

شعر

ذهـــب الـــذین یعـــاش فـــی اکنـــافهم　　　و بقیـــت فـــی خلفهـــم کجلـــد الاجـــرب

لکن خداوند راست، جل جلاله در قباب عصمت از روی غیرت، عروسان وحدت در اطراف و اکناف و اقطار عالم که روی خوبشان به غبار اغیار متغیر نشده است و چهرهٔ مبارکشان بچشم زخم نااهلان مرتهن نگشته است چنانکه فرمود عز ذکره: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم «غیری». رزقنی اللّه و ایاکم لقائهم الکریم و عیشهم السلیم.

اما چه سود دارد دجله و فرات در بغداد، مر بادیه نشینان را. مائیم که مستسقیان شراب هجرانیم که از فقد احباب هایم و عطشانیم و در این خشک رود ماهیان تازه را طالبانیم و چهرهٔ زیبای دردمندان محبت را عاشقانیم این قدر مارا است که نسیم سعادتشان در اسحار خلوت بما میرسد و اندوه نایافت از جان این خسته دل می‌برد: یالیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما.

اگرچه عالم خالیست از این حدیث، پیوسته خبر میداد دلم که: در اقالم زمین سوختگان هستندکه ایشان هم از نایافت یاران از یاران مهجورند، و در دست این مفلسان زمانه رنجورند و رئیس عاشقان- صلی اللّه علیه و سلم- بدین نکته ناطقست که: فی آخر الزمان لایبقی صاحب موافق الا فی اطراف الارض ولکل واحد منهم فی کل یوم اجر مأتی شهید و در همهٔ ایام از هر جائی که آینده‌یی آمدی از راهروان معرفت استخبارکردمی، و از عاشقان این کار بازپرسیدمی که تاکجاست فقیری، صادقی، عیاری،دلیری، سراندازی، قماربازی، پاک بازی، مستی، عاشقی، تابیادش بیاسودمی.

و قاعده در دعاام این بودی که هرگاه که ما را مشکلی افتادی شاهان عرب و سروران عجم و اولیای شام و رفتگان عراق و نهفتگان روم و تندان زنگبار و امیران خراسان و سلطانان سند و خلفاء هندو سراندازان غزنین و چابکان بدخشان و عیاران ماوراءالنهر و پیران ترکستان و ظریفان تبت و چین و عاشقان غورکه در حیات ظاهر وباطنند بشفاعت بدرگاه بردمی تا آن مشکل را حلی پدیدار آمدی با آنکه از ایشان بظاهر خبری نیافته بودمی لیکن دل از این یافت بیگانه نبودی.

تادر این وقت که اخی ابوالفرج، بلغة اللّه مقام الفقرآء بدین جانب رسید و ما را از یاران خراسان و برادران ماوراء النهر و مشایخ ترکستان- رضی اللّه عنهم- خبر داد و بدان ایام ما را منورکرد و اوقات ما را به ذکر آن عاشقان مطیب کرد. شادباد آن دلی که «بشما راه داند»، و از دفتر غریب شما حرفهای عشق برخواند و ازگنج معرفت شما نکتهٔ حکمت بنماید و از صدف دل شما سلک لآلی فطنت بگشاید! سعادت باد شما را در همهٔ احوال معانی و دولت باد شما را در همهٔ افعال معالی! آمدن شمس حقیقت ازکوهسار شریعت خراسان مؤبد باد و چهرهٔ خوبان ترکستان به خلوق حسن ازلی مزین باد تا به روز نورانی‌شان ظلمتها زایل شود و به روی خوب شاهدان ترکستان دلها مایل گردد.

نه ازناتمامی است این تقاضا، «ونه» از تشنگی است این تمنا، که در صدر وحدت هیچ عارف از خدای معزول نیست و هیچ دوئی در تنگنای توحید موجود نیست. نقصان نگیرد آنکه تمام عشق است و دوئی نپذیرد آنکه یکرنگ خم تفرید است. احتیاج بعشق هم از عشق است، زیراکه فقر از نایافت است و استغناء از معرفت از ادراک معرفت است زیراکه توانگری از بقاست، طلب فقد در وجداست؛ و سکون وجد در فقد نرسید آنکه برسید و برسید آنکه نرسید. خوکردن در بندگی کافری است و برگذشتن از رسم عبودیت موحدی است. جنون عشق ازنیستی است در هستی و طمأنینت جان بر هستی است از نیستی. در عین عیان دلایل کفر است، زیراکه راه از غیر بدو نباشد- راه از او بدوست. که صرف یگانگی اقتضا چنین کندکه چون در غیر او نگاه کنی و آنگاه بدو روی، «از او» بازماندگی است. یار در غایت شوق نیاید، که در آن مقام قبله مختلف است؛ همه معزول‌اند بر در آستانهٔ انس که قبله یکیست. آنجا تا تو و «خدائی» خدای آن تو نیست.

و این «دو منزل است» بعداز تفرید، چون حق هست و تونیستی، عین عبودیت است ترا، و حق ربوبیت حق را. چون تو هستی از پوشیدگی حق در تو، آن عین توحید است وغایت ربوبیت است که مرد «به جایگاه مردان» نرسد تا خود را حق نداند و هرچه بیرون این است همه وهم آدمی است نه سر الهی. و هرکه جواهر تمکین بیابد و بمعادن تحقیق رسد، کفر وایمان ازوی بگریزد و طاعت و معصیت ازوی بپرهیزد زیرا که نه لطفی و نه قهری است.

رسم معرفت هم معرفت است، که معرفت بی رسمی است. منزل اولش عشق است و دوم نیستی و سوم هستی و بالای هستی هیچ نیست. شه رخ پیر و مرید و یار با یار در عرصهٔ طلب است و اگر نه در آستانهٔ فنا رخ معزول است و شه مات. آنجا است که عشق مجهول و عاشق مجهول و معشوق مجهول بایدکه هر سه یک رنگ شوند.

اما سر معرفت قاعده چنان دارد که در این «سرای» قلابان مکر و بلا هر زمانی زر معدنی ازکوره به رنگی بیرون آورند. گاه به اصل خویش بیرون آورند، تا در آن تصرف توان کرد. وگاه به رنگی مجهول بیرون آورند تا در همه بازار خدای کس بدو جو نستاند. چون به رنگ خود نیست طالب است و چون به رنگ خود است مطلوب است. و در این سرای ضرب حدثان ازین هر دو حال پیوسته ناگزیر است. یا طالب باشد یا مطلوب. اگرچه هر دو راه «سر به یک راه» دارد.

اما طلب منهاج سالکان است، و مطلوبی معارج عاشقان. از این سبب است که ما را به روی یاران اشتیاق است و اگر نه در بحر وحدانیت به هر ساحلی صد هزار نهنگ نفی است که چون دهن بازکند نخست «پیران و یاران» فرو برد.

اما واجب است بر مردان دایرهٔ ربوبیت که دفع تهمت را دمی به عالم عبودیت نگرند تا مفلسان زمانه از بی معرفتی بت پرست نشوندکه اگر بدانندکه ایشان کیستند در بحر توحید افتندکه اگر عارف به رنگ خود بیرون آمدی، هیچکس حق را از بنده باز نشناختی و این سخن بیرون از خیال خلق است که ایشان تشبیه و تعطیل و حلول و نزول گویند.

و از روی تواضع بدین کلمات روی بدان صادقان آوردم که نزد ایشان همه عیبها هنر است، چون از یار باشد زیرا که یار ایشان بی یار باشد. و ما را در اظهارکردن این سخن مقصود آن است که آن سروران ما را یادکنندکه هرکه در یاد ایشان آید، از جملهٔ زندگان بقا است و هرکه در یاد ایشان نیاید از زمرهٔ مردگان فناست اشتیاق به روی خوبشان نه چندان دارم که بتوان نوشت. زیرا که تا مطلوب مطلوب است «طلب نباشد».

از غایت سرگردانی بدان دلبران محتاج شدم تا در نهاد ماتصرفی کنند و ما را از ما بستانند تا چون ما نمانیم همه ما مانیم. نه از شوخی نوشتم این کلمات و نه نیز محتاجم که در یاد شما باشم، لیکن برادر ابوالفرج- اکرمه اللّه بکرامة العارفین- اقتراح چنین کرد وگفت بایدکه نوشته‌یی از نزد این درویش به ولایت شاهان خراسان و ترکستان برم تا فایدهٔ سفر و سکینهٔ حضر باشد و خواست که تا از مقام مشایخ عشق فصلی دو سه بنویسم تا مریدان را موعظتی باشد و پیران را تذکرتی بود.

تأمل کردم در اصول قوم که قانون آن «چند علم است»، و «معلوم چنین شدکه مدار طریق سالکان حق به دوازده علم است». و باللّه التوفیق.

الفصل الاول فی علم التوحید، الفصل الثانی فی علم المعرفة، الفصل الثالث فی علم الحالت، الفصل الرابع فی علم المعاملت، الفصل الخامس فی علم المکاشفت و المشاهدت، الفصل السادس فی علم الخطاب، الفصل السابع فی علم السماع، الفصل الثامن فی علم الوجد، الفصل التاسع فی علم المعرفت ارواح، الفصل العاشر فی علم المعرفت القلب، الفصل الحادی عشر فی علم المعرفت العقل، الفصل الثانی عشر فی علم المعرفت النفس.

و این علوم را علی حده هر یکی اصلی است و فرعی که از معرفت آن ناگزیر است و خلاصهٔ این علمها معرفت است بر مهلکات و منجیات که قانون و قواعد معرفت است و سنبیّنها فصلا فصلا. انشاء اللّه تعالی.
فنبتدی بحمداللّه تعالی و الثنآء علی رسوله محمد- صلی اللّه علیه و علی آله و سلم-کسنن المشایخ- رضی اللّه عنهم. و انه بلغنا ان النبی- صلی اللّه علیه و سلم- قال: کل امرء ذی بال لم یبدأ فیه بذکر اللّه فهو اقطع. و یقال: بحمداللّه اجذم: «بسم اللّه الرحمن الرحیم و به نستعین رب تمم بالخیر.»
بسم اللّه الرحمن الرحیم
الحمدللّه الذی لم یزل الها قبل ازل الآزال و فی وحدانیته سرمدا بعداجل الآجال، الذی خلق الموت و الحیوة لیبلوکم ایکم احسن عملا و هو العزیز الغفور، الذی نزه نفسه عن الازمان و الاکوان و قدس صفاته عن الاشباه و الاقران. تفرد وجوده عن اشراک اهل الاصنام و امتنع کماله عن ادراک خواطر الانام، الاول عند اولیته مجهول و الآخر عند آخریته معزول اوله آخرو آخره اول. له الحمد التام و الآیات العظام و العباد الصوام القوام و الملائکة الکرام و الانبیاء و الکلام و اولیاء و الالهام.
خالق الخلق بعلمه، و منشئهم بحکمه اوجدهم من العدم، بعلمه فی القدم نفخ روحه فی آدم. نشر ذریته فی العالم. واصطفی منهم عبادا و جعلهم لارضه سندا و عمادا و اوضح بانوارهم طرق الخلایق و طهرهم بمیاه شفقته عن دنس العوایق و وضع فی قلوبهم خزاین المعرفة و شرفهم بخصایص المحبة و زین اسرارهم بانوار المشاهدة و فتح لابصار قلوبهم ابواب المکاشفة. و صلی اللّه علی محمد خاتم الرسالة والهادی من الضلالة سید المشتاقین و امام العاشقین، حمام برج الملکوت و طاوس حضرت الجبروت، ارسله الی الجمهور بالدین المشهور و الکتاب المسطور و النور الساطع و السنآء اللامع، و السیف القاطع و الامر الصادع، ازالة للشبهات و احتجاجا بالآیات و سیاسة بالمثلات؛ و علی آله و اصحابه نجوم ابراج السعادات و جواهر بحار الکرامات. و سلم تسلیما کثیرا.

الفصل الاول فی بیان حقایق التوحید

اعلموا اخوانی- زادکم اللّه انوار التوحید- که توحید ذروهٔ علیای احوال است و عروهٔ وثقای مقامات است و تیجان انبیاست و حلیهٔ اولیا است و حقایق توحید نه هر رهروی که راه رفت یافت که سر توحید لباس ربوبیت است که «جان جان» بدان ملبس است تا واحد در واحد نشود، سالک در عین عیان توحید نرسد.
و اصل توحید سه قسم است: «قسمی توحید عام است و قسمی توحید خاص است و قسمی توحید خاص الخاص است.»
اما آنکه توحید عام است بعد از ارشاد حق سیرکردن در آیات و جستن حق به وسیلت عقل و نور ایمان و شواهد حدثان، تا ساکن باشند از اضطراب شک و یقین و در اثبات وحدانیت حق افتند، و از خطرات نفس باز رهند و تقدیس ذات قدیمش بیابند و تنزیه صفات عزیزش بدانند و معلوم کنندکه حق- سبحانه- واحد است من کل الوجوه. ذاتش در صفات یکتاست و «صفاتش در ذات یکتاست» قدمش از حدوث جدا کنندو دانندکه وجود جلیلش «متعلق» نیست بشیئی از اشیاء و از دل خیال محال بیرون کنند و اللّه را- سبحانه و تعالی- منزه دانند از جواهر و اعراض و زمان و مکان و تشبیه و تعطیل وکیف و حیث، و قبل و بعد، و جهات و حد، و حدود و صورت و قرب و بعد، و حلول و ضد وند، و مثل و جزو وکل، و خردی و بزرگی و جرم و جسم و ارکان و جارحه، و قدمش را اول ندانندو ابدش را آخر نشناسند و هرچه در وهم و فهم آید از آن بیرون شوند.
و چنانکه ذاتش را اثبات کنند، صفاتش را اثبات کنند:

و اعلموا وتیقنواانه لم یزل موصوفا باسمائه و صفاته التی اخبرفی کتابه من الکبریاء و العظمة و العزة و القدرة و انه الواحد الاحدالفرد الصمد الذی لم یلد و لم یولد، و لم یکن له کفوا احد. الحی القیوم الذی لیس کمثله شیئی و هو السمیع البصیر العالم بعلمه، المتکلم بکلامه المرید بارادته، بنفی الاضداد و الانداد، بلاتکلیف و لاتشبیه و لاتعطیل و لا تصویر و لاتمثیل و لاتخییل، بلامقایسة و لاممازجة ولا مخالطة ولامباشرة. بنفی التلوین و اسقاط التغیر و ترک الایتلاف و الاجتماع و الافتراق و الاضطراب و السکون و الحرکات. تفرد بالسمائه الحسنی و صفاته العلیا. الذی لم یزل موصوفاً بها قبل ایجاد خلقه و انه اول العالم و الآخر الدایم و الظاهر القدیم و الباطن العلیم. لایدرکه بعدالهمم ولایناله غوص الفطن، موجود لایتعلق وجوده بالزمان و مرئی لایوصف رویته فی المکان. جل اللّه، تبارک اللّه رب العالمین. هذا توحید العام.

اما توحید خاص آن است که کون بجملگی نزد وجود عظمت حق محو بینندو موجودات را در ربوبیت اللّه تعالی معدوم یابند از غلبات انوار قدم و چنانکه در قدم «حق تعالی موجود بود و موجودات معدوم»، اکنون همچنان دانند و در وجود هیچ چیز نه بینندکه نه آن در امر حق مستغرق باشد بمشاهدهٔ بعد از علم که علم عام راست و مشاهده خاص راست. وکون را چنان بینندکه گوئی نزد صولجان قدرت باری تعالی در میدان خدایی که از ازل به ابد می‌برد و از ابد به ازل.

و مبادی توحید خاص سیرکردن است در شواهد صورت و روح و عالم صغری که جند حق و باطل آنجااند، چون لشکر عقل و لشکر جان و لشکر دل و لشکر نفس، و حجاب قهر و لطف و غرایب اشکال مقدورات که در آن عالم موجود است و ظهور حق- عزوجل- که در اسرار «حقایق» ملکوت به چشم جان بینندکه توحید عام از عالم ملک و شهادت رفتن است به حق، که بصورت آن عالم کبری است و توحید خاص از خود رفتن است بحق که بصورت آدم عالم معانی و سرای تجلی است و آن آیت کبری است اگرچه در جنب کون خرد است و فرق میان خاص و عام در توحید آنست که عام به شواهد و عقل بازمانندو خاص چون حق را بدانستند از شواهد عالم صغری وکبری فنا شوند و فناء خوددر بقای حق بیابند و پیوسته در وجود حق مضمحل باشند، تا احکام قدیمش بر ایشان می‌گذرد و ایشان بطوع محکوم می‌باشند.

اما توحید خاص الخاص آنست که از حق به حق سیرکنند و آن سیر آنگه باشدکه روح مقدس از همه مراکب حدوث پیاده شود و علوش سفل شودو سفلش علوگردد و جهات و مکان و سیر و زمان نزد او معزول شود، و حمر خیال از اصطبل مرکب نور براند، و فهم و وهم را میل نایافت در دیده کشد و حس حواس و ضمیر بی عقل را معطل کند و عقل را به مقراض تنزیه زبان فضول ببرد و نفس رعنا را در بازار غیرت توحید سر بردارد، و لشکر هوی و شهوت که حزب شیطانند بصدمهٔ عشق بشکند و دل که شهر خدایست بی عمارت عبودیت نگذارد و خانهٔ طبایع که مملو است از اخلاق انسانی بطوفان نیستی و معول هستی ویران کند وکون صغری وکبری را با شواهد و دلایل در هم پیچد، و درکتم عدم اندازد، تا بی اثقال حدوث در قدم گامی چند بردارد و چون از ازدحام خلقیت بیاساید، خود را به دریای نیستی دراندازد تا او از او فنا شود. پس از بحر بقای حق سربرآورد، و بی خود حق را به حق به بیند، و بداندکه این یک خطوت است از نیستی به هستی. پس آن قدم بردارد و بقوت عبودیت بجناح ربوبیت در هوای هویت پروازکند.

در اول منزلی که مجال ارواح الهیست، که روح اول است و عکس صفاتست که روح روحانی بدان روح روحست صد هزار لباس است اللّه را، که هر یکی از آن به صد هزارکمال و جمال مرقوم است، که یک رقم از آن بر چهرهٔ یوسف- علیه السلام- نوشت و انبیا پیشش سجود در آمدند. «و هرکه بدان ماند» به عشق مرهون گشت و از توحید معزول شد. زیراکه صدمات قدوسی چون متجلی شود به جان اهل معرفت، حلاوت جمال از مرد

بستاند تا نه عاشق رعنا باشد «که موحد استوار» باشدکه مبادی عشق بندگی اقتضا کند، و عظمت توحید خدائی اقتضا کند.

و این مقام را مقام التباس در عشق نام کرده‌ایم. و هم در این خطوت صدهزار دقایق و حقایق قدرت است که هر یکی بحری لایزالیست که قطره‌ای از آن کیمیا از غایت هستی جمال خود بعدم نمود و معدوم را موجود کرد. «هرکه بداند» محقق و حکیم شود، و از سر اتحاد بیرون شود، که شرط اتحاد چنانست که عارف از تخت مقدوری بیرون شود و به قدرت حق تعالی قادر گردد و هم در این گام بعین صفات سمع رسد. در حقیقت نجوی و استماع کردن حق از بنده معلوم شود. چنانکه واثق شود که کاینات همه سمع حقست، که بدان نکتهٔ اسرار از زبان حدوث می‌شنود؛ و این در عالم وسایط باشد و اگر نه سمعش بصر است در حقیقت ذات و بصرش سمع، کس او را درنیابد به حقیقت وجود.

اما عبارت از مقام اصفیا بدین الفاظ بیش نتوان کرد، که او از همه وجه یکتا است. بلی او را صفات است که تا آن معلوم نشود ذاتش نتوان دانست و او را ذاتیست که تا آن درنیابند بصفاتش نتوانند رسید. و آن صفات علم است که موحدان بدان علم عالمند. مباشرت آن علم آنگه باشدکه معلوم را چنان دانی که معلوم است، تا از آن علم بتو رسیده باشد و سر خیل عاشقان- علیه الصلوة و السلام- چنین درخواست کرد که: ارنا الاشیاء کماهی. بنمای ما را چیزها «چنانچه آن» چیزها است. که علم خدای محیط است بوجود موجودات چنانکه هست.

چون چنان شوی به صفات علمش رسیدی و این علم توحید است. بلی از آن بباید گذشت، که توقف شرط نیست، اگرچه آن را حدی نیست، تا بینائی حق را دریابد و به بینائیش بینا شود. چنانکه روح مقدس بدیدهٔ الهی صفات قدوسی به بیندکه اللّه تعالی مرئی است اگرچه در مکان نیست، هست ولیکن در عالم جانست و جان نه در مکانست، زیرا که بین الاصبعین است و آنجا کیف وکم نیست و به رؤیت باز نتوان استادکه آن عام راست، بلک سیر بایدکردن به نور الهی در وجود وجود تا وجودت در وجود محو شود پس چون آنگه در صحو شوی بی تو در تو عین عیان پدید آید. و چون در آن رسی بعد از صحو و محو وجودت بهر ذره‌ای انا الحق گوید.

اما حیات که بحر بقا است در آن فانی باید بود، تا بعد از فنا از فنا فانی شوی و چون از فنا فانی شوی، حق دیدهٔ هستی بتو دهد و خلعت حیات باقی در تو پوشد تا دایم بمانی به حیاتش از حیاتش در حیاتش، و ازو بدو در می‌نگری و دمبدم سر ربوبیت بدو می‌دانی و باز نمانی، که اگر بازمانی بازمانی و هم در این قدم بحار الهام است که از حق عاشقان را پیغام است، که به هر نکته‌یی صدهزار جان گروگان است که جمله طیب وصال انگیزد. و آن لطایف چون در اسرار خم درخم دهد، حسن عزت خویش ظاهرکند تا مجذوب را از خود منقطع گرداند و از صحو در محو برد و بی وجود در وجود سرگردان کند. گاه نماید و نگوید وگاه گوید و ننماید.

حروفش همه خدعت است و حقیقت او همه یافت است اگرچه منتهای مقامات است، مقام خطاب، خطاب در دویی است بایدکه برون شودتا از خودگوید و در خودگوید و با خودگوید، که سر اتحاد چنین اقتضا کندکه دوئی بردارد. تا مخبر است مرسل است، چون مستمع است مرسل است وگرانمایگان که کیمیای وحدت ایشان را به اصل خود برده باشد، چنانکه نفخ اول که از سر قدوسی پیدا شد،معدنی را به اصل خویش برد. آن طایفه را چشم یکی است در آخر مقام، که آن دیده از عین جمع است ودر جمع تفرقه کفر است و در ابتداشان صد هزار چشم است.

زیرا که مبادی معرفت از صفات درآید و صفات را نهایت نیست. و هر صفتی را دیده‌یی است که آن دیده از آن صفت است که عارف به دیدهٔ صفت صفت را بیند و این اهل کمال در سیر منازل عشق در هر یک خطوت هفتصد هزار صفت بینندکه آنچه عوام را گفتند نزد آنچه خواص دانستند در عدد اندکی نماید، اگرچه صفت

همه یکی است که حق اگرگوئی که همه صفت است همه صفت است و اگرگوئی همه ذات است، همه ذات است. منتها را منتها نیست و وراء را وراء نیست. اول آخر است و آخر اول است در این صفات روندگان بنمایند که به یک صدمت تجلی ذات جملگی اهل صفت را نیست کنند.

بایدکه از آن گوید و در آن پوید. که ره روشن آنجاست که ناظر اعمی است و سامع اصم،وگویا اخرس، و باقی فانی و فانی باقی. و آن سیر است در انقطاع که سیر روندگان آنجا هر لحظه تازه‌ترکند و ایشان را به رنگ خود مصبوغ کند و از شُهرگی عشق به خدائی شان جلوه کند و از خود غیرت وحدت در خودشان از خود بپوشد. و سیر اهل آن قرب از ذات به ذات است که تجرید در آن مبادی است و تفرید در آن رسیدگی است و توحید در آن کمال است و اتحاد شرط آن مقام است. اگر در عالم تصرفات باشد وجود را همه او بیند. اگر در سیر عشق آید بی شواهد همه شاهد بیند اگر در یکتائی یکتا شود و از خود فانی شود، همه خود را بیند.

چون رسید بدین محل آنگه مبتدی توحید است، و در روش بر مزید است درین حال، ولیکن هر لحظه منقطع است در عالم فنا که محل ابتلا است. به سر قدیم است، و به عرف محدث. در سکر مرید است و در صحو مراد. در شوق طالب است و در انس مطلوب. اوصافش حدثی است و احوالش قدمی ارکانش زمانی و مکانی است و خلاصه‌اش ازلی و ابدی. صورتش در توحید. بیگانهٔ آشناست، و آشنای بیگانه است دانهٔ لآلی صمدیت است که از سلک لایزالی گسیخته است و در درج صورت نهفته است. کوکب آسمان کمال است که به غیم حوادث محجوب است. نهر بحر تجلی است که در جان جان متجلی است. آیات کبری است که دردرج «صغری نبشته» است. مجهول افعال است و محمود احوال. نارسیده است در عشق، و رسیده است در طلب. ملامتی است در صورت علم و سلامتی است در حقیقت علم.

این رونده را در نتوان یافت به دیده‌های ناقص و عقلهای قاصر زیرا که بیرون از این هر دو حال است، از دیدن و دانستن. راه بی راهی دارد و نشان بی نشانی. درست خویش است و شکستهٔ دیگران درست دیگران است و شکسته خویش. آداب از او برند و در سکر مسقط آداب است. انفاسش همه فرایض است و حرکاتش همه نوافل. زیرا که قبلهٔ وجود است و محراب سجود. آدم تازه است که ازگل حدوث سر برآورده است در صورت به ملامت ملتبس و در حقیقت به ربوبیت مشهور است. نطقش نطق است و دیده‌اش دیده. علمش علم است و حیاتش حیات و بقاء بقاء. آسمانی صفوت است و عرشی جوهر. سرش از سر است و آن حدیث در علم مجهول است. زبان راز آن نگفت، وگوش حقیقت آن نشنید علم در او بیگانه شد، زیرا که ادراک مدرک منقطع است.

اللّه تعالی صفات خود به وی آشکارا کرد، چنانکه آن صوفی مستور- علیه الصلوة و السلام- گفت: خلق اللّه تعالی آدم علی صورته. کوه تهمت است که حق متجلی است در آن کوه. انظر الی الجبل. جبل خود او بود؛ زیرا که حدوث چون پرتو عزت ندارد متحمل معرفت نتواند بود. او بود که او بود؛ زیرا که عاشق معشوق بود، طالب مطلوب بود و مطلوب طالب. سرگردان خواجه‌یی است که از حدث عشق متمکن سلطانی است در مقام تمکین طفلی است و در راه تلوین پریشان است در جهان تفرقه جمع جمع است، و در عین جمع عیان در عیان است. در ابهام ابهام خلقش ظریف است و همتش شریف.

موحد و مهربان نام دارد، زیرا که حر وکریم است. خلقش عزیز است، زیرا که به صفات او موصوف است. هادی است اگرچه مهدی است. سوختگان را آسایش بود و نیز آسودگان را سوزش، حکیم گوهر است و نبوی سیرت. ناسخش منسوخ است و منسوخش ناسخ. عَلَم حق است که در جهان عبودیت افراشته است تا تازه رویان محبت در ظل سعادتش بیاسایند. عندلیب گلستان صفات است که بزخمهٔ عشق ترنم لایزالی میزند. نساج کارخانهٔ قدرت است که حلهٔ احوال و مقامات به ابریشم نور می‌تند. رقام پرده مکاشفه است.

مشاطهٔ عروس مشاهده است. کابینش طلاق حدوث است. هدیه‌اش شکستن قفس صورت است. سیرش در خطرات است. وطنش در مهلکات است که رسم دُر شاهوار آن است که در تحت بحر نکره مأوا سازد. سراج شب هجران مریدان است که سرای جان از ظلمت طبایع دور می‌دارد سیرتش پاکبازی است و صفتش سراندازی. مستی وی هشیاری است، و هشیاریش مستی است.

حقیقت توحید درگفت نیاید، زیرا که اگر بگویندکفر است. صفت موحد نتوان گفت، که اگر بگوئی جاهلی است. این قدرکه گفته شد نه از دانش است ونه از بی دانشی. بیخودی با بیخودی میگوید. سر خود سر شناسد، اگرچه عالم عارف از این بیگانه است.

رب ورقـــــان متـــــوف بالضــــــحی	ذات شـــــجر صـــــرحت فـــــی فـــــتن
ذکـــــــرت الفـــــــا و دهراصـــــــالحا	فبکـــــت حزنـــــاً فهاجـــــت حزنـــــی
فبکـــــــــائی ربمـــــــــا ارقهـــــــــا	و بکاهـــــــا ربمـــــــا ارقنـــــــــی
هـــــــی ان تشــــــکو فـــــــلا افهمهـــــا	و اذا اشـــــــکو فـــــــلا تفهمنـــــــــی
غــــــیر انـــــــی بـــــــالجوی اعرفهـــــا	و هـــــــی ایضـــــا بـــــالجوی تعرفنـــــی

رزقنی اللّٰه و ایاکم دقایق الموحدین، و حقایق المتحدین و سلم تسلیما.

الفصل الثانی فی بیان المعرفة

اعلموا اخوانی- زادکم اللّٰه حقایق المعرفة- که معرفت بر سه قسم است: قسمی عام راست و قسمی خاص راست و قسمی خاص الخاص راست.

اما قسم عام معرفت است بر اسماء و نعوت و شواهد وافعال.

و اما قسم خاص معرفت است بر حالات و مکاشفات و مقامات.

و اما قسم خاص الخاص معرفت است بر حقیقت مشاهده.

اما مجال عام در معرفت نخست در آیات است و افعال حق- جل جلاله- که آن شاهد وجود اوست، که موجود است از وجود افعالش و آن به سه نور تعلق دارد: نور عقل و نور دل و نور ایمان. تا به نور عقل جولان کند در شواهد و به نور دل استنباط کند از دفتر آیات حقایق قدرت، و به نور ایمان صفات فعلش دریابد. تا بدان بداند اسما و «فعل حق و نعت حق» که بدان موصوف است، و معلوم کندکه مدبر و مقدر و صانع در صفات خود یکتاست. شریک و نظیر ندارد. و افعالش را بی آلت داند و مصنوعاتش را بی خلل یابد و اسمآء حسنی‌اش صفات داند و صفت ونعتش به وجود او قایم داند ودر اثبات قدمش بر مزید یقین باشد و بقای جاویدش معلوم کند و همهٔ صفات که حق راست بی علت داند، تا به حق آشنا شود. و پیوسته از قنادیل شواهد انوار شاهد را مقتبس باشد تا بدان نور سبل حقیقت و معرفت بیابد و بدان راه می‌رود تا وی را به نور مشاهده رساند.

«و این بیانها که کردیم» در آخرت باشد ایشان را، زیرا که اینجا ناتمامند، که روح ایشان به عوارض شهوات محجوب است و عقلشان درکمال کمال عاجز است و طبایعشان آشفته است و ایمانشان مضطرب است و در مهلکات متحیراند تا از آن بیرون نیایند به نور مشاهده نتوانند رسید، که حقایق معرفت خاص دریابند.

اما معرفت خاص شناختن احوال است که از واردات وجد برخیزد، و شعب آن فهیم فهم کند، تا هر یکی از صادر و وارد غیب چه اقتضا کند. و انوار ثاقب یافت که مضاف است بر اسرار مقامات، چون حقایق فنا و بقا و قبض و بسط و جمع و تفرقه و شوق و محبت و عشق که هر یکی به وجود خویش مردد را در افق معارف سیارکند و

طیارگرداند و این منازلها متعلق است بر وجود تجلی که حق بدان متفرد است، چون تجلی عظمت درآید خوف را پدید آورد. چون تجلی حسن درآید، عشق را پیدا کند چون تجلی صفات درآید، محبت را بیان کند. چون تجلی ذات درآید، توحید تولدکند.

و به هر صدمه‌یی که از عالم یکتائی درآید روح مقدس را لباسی دیگر پوشد. تا آن حدکه روح به لباس فردانیت ملتبس شود وبه حق از خود بینا گردد و به حق از حق بینا شودو حق به حق بیابد و خود به حق بداند، و حق بی خود بداند و حق با خود بداند تا چنان شودکه خود را باز نداند. و این فناء است در سر و چنان شودکه حق را باز نداند و این فناء فناء است در عین نکره. و چنان شودکه همه حق را داند و این سر بقاست، و چنان داندکه همه خود است و این سر انبساط است و زیادت تر ازین داندکه خود را از حق باز نداند و این شرط اتحاد است.

چون در جمال جمال افتد، سکران ازل شود و چون در حسن شهود افتد، صاحی ابدگردد. هستش نیست شود، و نیستش هست گردد. کون بافواه صفات در روی روحش بخندد. چون حق به عین جمع در وی نگاه کند، سر قدم با او بگوید. بر بقای بقاش شادکند به زیور اخلاق خودش بیاراید، تا ملک حق در نهاد خویش بیند و در ملک حق پادشاه شود. شاه امیر حاجبی است خرم وکش از حضرت وجود آمده است. و آینهٔ مکاشفت در دست روح مصفی دارد تادر دیدهٔ لاهوتی بی ناسوت اللّه را بیند. و هر دم در سرای جانش حق به خودی خود بی تشبیه نزول کند و سرش بی تعطیل به توحید مزین گرداند. شجرهٔ مبارکهٔ الهی است که از اغصان معارفش حق به جهان جان تجلی می‌کند. و هر ساعت او رادرکارخانهٔ خدائی نساجی میآموزد تا سندس صفا می‌بافد، و طراز مقامات بر او مرقوم میکند و از جیب و دامنش لؤلؤ الهام از غیب غیب می‌بارد و به کحل وحدانیت دیدهٔ سرّش حقیقت مکاشفت می‌بیند.

معرفت این قوم که خاصگانند برتر از آیات آمد، زیرا که مجالشان در صفات آمد. و نور نور چراغ طریق معرفت ایشان آمد. عام به چراغ آیات به سرای معنی شوند و ایشان از حق به حق به نور حق شوند. و امور افعال خاص بدان بدانند چون تواتر حالات و ثبات مقامات و طنات مکاشفات.

بلی در سر وحدت جناح روحشان اگر پروازکند، محترق شود؛ زیرا که آن عالم خاص الخاص است، و خاص الخاص به معرفت خاص الخاص بدان تواند رسید. و این درجهٔ سوم است که خاص الخاص راست.

و معرفت ایشان مُزن سحاب الفت است که از بحر قیومی در سراب فنا باران وحدانیت آورده است و عرایس تجلی ازل است که ازکارخانهٔ وراء وراء سر وجود وجود پیرایهٔ بقاء بقاء این طالبان را آورده است. شموس و اقمار صفات در افلاک ذات به جان اینها غروب میکند و از مطلع عقل کل به صحرای روح مقدس طلوع میکند از روی عشق همه دریابند، و از روی توحید همه بگذارند آن شرط بقاست در التباس و این سر توحید است در فنا. هرکه داندکه حق آن اوست، چنانکه هست به ظاهرکافر است و به حقیقت مؤمن. اگرچنان داندکه آن اوست چنانکه هست در حقیقت توحید موحد است و در سرّ عشق کافر. زیرا که در عشق یافت است و در توحید نایافت. اینجا اگر نایافت را یافت داندکافر است، و آنجا اگر یافت را نایافت داندکافر است.

سرّ عشق بلاغت اقتضا کند و سرّ معرفت نیستی. آن عجز است و این ادراک. این معرفت تولدکند و آن نکره. مقام قرب قرب از بُعد بُعد است و بُعد بُعد از قرب قرب است. جمع از تفرقه است و تفرقه از جمع است در عین جمع تلوین است، و در افتراق تلوین عین تمکین است. طرق ارواح منطمس است، زیرا که سبل از ذات به ذات است جان در سر تجلی ذات محترق است زیرا که معرفت منقطع است. پردهٔ خودی خود است و او را پرده نیست. اگر هست جان جان است و جان جان پردهٔ خویش است اگر از خودی خود بیرون آید از پرده بیرون آمد و او را با پردهٔ او به بیندکه او پردهٔ خویش است اگر از او بدو فارغ آید، از پردهٔ او بگذشت.

و نیز محجوب نشود، زیرا که غیرت منهدم است در آن مقام که دوئی نیست. عاشق جدا نیست و معشوق جدا. چرا که اگر دو است دو یکی را نداند چون یکی است، یکی را داندکه سر یکی بر یکی آشکارا شود و چون دو است، پنهان شود. یکی شدن آن است که بی توهم و خیال صرف انوار سبحات در روح روح رسد. و روح بدان روح منور شود. دیده‌اش دیده شود بدان دیده. درین دیده نگاه کند و دیده را همه یکی بیند. پس چون دیده یکی شد همه سر در سر بیند. که اگر از آن ذره‌یی به مثل به جان اولین و آخرین متجلی شود، در دمی هزار بار عارف شوندو هم در آن دم جاهل شوند. که او خود را داند وکس او را نداند، اگر دانند، اوست که میداند؛ و اگر ندانند او خود را پنهان می‌کند.

ای عزیزان،تا نه پنداریدکه ایشان دم از ازل و ابد زنندکه ازل و ابد دونامه مکتب حق است که به جهان عقول فرستاده است. ایشان چون به طغرای اسرار درنگرند، آن حروف مزور را که برای اطفال مهد عبودیت نوشته‌اند ناسخش منسوخ کنند و منسوخش ناسخ. ایشان صورت وجود را صورتند و حقیقت حقیقتند. اگرچه جان جان وجودند نه از این راه درآمدند، که چون درآمدند، بدو آمدند زمام مرکب معارف ایشان بدست عشق به میدان جمال و جلال مجذوب است و آن عندلیب خوش سرای براغصان گل جلال موقوف است تا نه بینی ندانی و چون به بینی دانی که ندانی. چون شمس عزت از دریچۀ عظمت به روی این عاشقان برآمدگرم و روشن کرد ایشان را. لیکن متحیرکرد. تا به عشق گروگان «کرد، نیافتند»، اگرچه دیدند.

حد عشق حد توحید آمد و آن را حد نیامد. آخر نفس‌شان در معرفت نکره است. گوئی دانستند و لیکن نتوانستند. آنگه گوید، جاهل است و آنکه نگوید، معطل است. خاموشی پارسایی است، گفت عیاری است، اگر نگوید ناتمام است، و اگر بگوید تمام است. اگر نگوید از عقل نگوید و آن خوف است و اگر بگوید از انبساط بگوید و آن بسط است آنکه نگفت زندۀ صورت آمد، و آنکه بگفت زندۀ معنی آمد. گفتن از جرأت است و آن تمامی است ناگفتن از جبانی است و آن از ناتمامی است.

یار بگفت و تو بگوی و بنمود و تو بنمای. پرده بدر و سرّ آشکارا کن: حتی لاتکون فتنة و یکون الدین کله للّه.

رباعیه

در بتکده بی تو بت پرستان چه کنند؟	با تنگ دهانت تنگدستان چه کنند؟
من مست توام مرا نکو باید داشت	ورنه «تو بگو» که بتاکه مستان چه کنند؟

بلغنی اللّه و ایاکم مقام العارفین العاشقین.

الفصل الثالث فی بیان الحالات

اعلموا اخوانی- زادکم اللّه اسرار الحالات- که حالات مردان را حد ونهایت نیست، زیرا که متصرف تجلی وجود حق است، و آن را غایت نیست. و معدن تجلی به مثال بحر است، و واردات به مثال نهر است، و قلوب اصفیا به مثال وادیهاست. چون از دریا موج برآید، از لجه بحر لطمات بحر به نهر درآید و همۀ وادی و صحرا پر آب کند، و در صحرا وکوهسار صدهزارگل و لاله برویدکه از آن هر یکی مرهم دردی باشد. اگرچه آب یکی است اما نبات متلون است.

همچنین است صفات حالات که به جان مردان حق درآید. و آن واردات تجلی است که به مثال نهر است، که از بحر وجود به صدمات عظمت به صحرای دل صادقان درآید و چندین هزار شکوفۀ اسرار برویاند- چون گل محبت و یاسمین مودت و عبهر صفا و لالۀ عشق و بهار اشتیاق و ریاحین مکاشفت ونسرین مشاهدت.

و هر دلی بقدر میاه سعادت که از بحر شفقت حق بدو می‌رسد نـور حقـایق مـی‌رویانـد. و از آن شکوفه‌ها کـه از تأثیر مُزن الفت است، عرق درد به سوی جویبار دیده‌ها میگذرد. چنانکه اللّه تعالی فرمـود: انـزل مـن السـماء مـاء فسالت اودیة بقدرها.

و بدانکه روح بنی آدم چون در گل آدم بنهادند، و عرایس ارواح در آن معادن محبوس کردنـدو ابـواب قلـوب بـه عوارض شهوات مسدودکردند از برای امتحان- تـا آن مـرغ قفـس شـکن بـه منقـار هسـتی بنـد و زنـدان حـوادث بشکند و به هوای الوهیت برپرد و در بساتین مشاهده به اغصان وردکفایت نشیندو به زبان بی زبـانی درد هجـران چهرهٔ یار با یار بگوید. پس اگر از عروق شهوات متلذذ شود، محبوس چهـار دیـوار طبـایع آیـد و از طیـران هـوای ازل باز ماند.

بلی، اگر سر اشتیاق بدو درآید و سلسلهٔ مهر قدم بجنباند و آن روح ناطقه از قفس جسم برآورد، و در باغ ربوبیت بپراند آن باشهٔ مقدس جولان کند در وجود ملکوت، و نظاره کند در سراپردهٔ جبروت و هیچ محلی نیابـد خـود را جز دست صیاد ازل که مرغان کوهسار عشق به رامهٔ اجل بگیرد.

پس چون به بزم شاه راه یافت، هم از دست شاه قوت خورد ودر غیب غیب پـروازکنـد. سـاعتی در ارادات مریـد شود، و نزد مراد خویش بی دل و سرگردان شود. ساعتی در طلب وی را خسته کند سـاعتی بـه نـور ایابـت وی را بنوازد ساعتی در اسرار مراقبت وی را مستحکم کند، و دیدهٔ تفرس بدهد تا به دروازهٔ غیب بیاعی کـاروان تجلـی کند. ساعتی از بوی گل محبت مست شود ساعتی از شراب اشتیاق عطشان شود ساعتی بـه شمشـیر عشـق سـرش بردارد و همه‌اش عشق زنده کند. ساعتی از مکاشفت متلون گردد. ساعتی در مشاهدت مـتمکن شـود. سـاعتی از یافت سکران شود ساعتی از نایافت صاحی شود سـاعتی در معرفـت از صـداع خمـار نکـره بیاسـاید. سـاعتی از معرفت در نکره از نکره خمارش رسد. ساعتی از عظمت محو شود. ساعتی از حسـن در صـحو شـود. سـاعتی از جمال گریان شود. ساعتی از جلال بریان شود. ساعتی در تفریدکافر شود.

ساعتی در توحید موحدگردد. ساعتی از یافت عظمـت منبسـط شـود. سـاعتی از قـرب قـرب بـا یـار متحـد شـود. ساعتی بزم ازل بشوراند. ساعتی از بقای ابد «شمع وجـد فروزانـد» سـاعتی از نیسـتی متواجـد شـود. سـاعتی از هستی واجد شود. ساعتی از خم التباس رنگرزی کند، و جامه‌های ملامت به رنگ خـدعت بـیرون آورد. سـاعتی در خوف محترق شود. ساعتی به حسن رجاء زنده گردد. ساعتی در روی یار بخندد و ساعتی در روی یار بگرید. ساعتی به بحر قدوسی سر فرو برد و به پیراهن سبوحی ملتبس شـود، و آسـتین و دامـن ربوبیـت از غبـار عبودیـت بیفشاندو در شهر خدایی به نطق عزت الوهیت دعوی کند. ساعتی از خود فنا شود و از فنا فانی گردد.

ساعتی از خوف بری شود و به حق باقی شود. ساعتی ریاح اسرار از راه قرب قـرب بـدو بـوی دوسـت آورد و او در جهان صورت به رقص و بیت و سماع درآید و عالم سفلی را به شمشیرکفایـت معرفـت از دسـت نفـس امـاره بستاند و ربق عبودیت درگردن وی کند، و به بازار غیرت برآویزد، تا اعـوان شـیاطین بـدو حـذرگیرنـد. و از بـازار اسرار بگریزند.

و بدانکه احوال بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قمسی خاص راست وقسمی خاص الخاص راست.

آنچه عام راست، حرقت از فطنت باشد و سوزش از سازش باشد وگدازش از نازش باشد و تواجد از نارسـیدگی باشد، و رقت از سستی باشد وگرمیش از سردی باشـد. و سـردیش از خوشـدلی باشـد ایـن قـدر حـال عـام بـودو ایشان را بیش از این ره نباشد.

اما حال خاص سنگ منجنیق خوف در مبادی باشد، که قلعه بایست و نابایست ویران کندو زمام خدایی درگردن آن دزد پریشان کند تا درکارخانهٔ عزت دست از قلابی بدارد و عروس رجا باشدکه چهرهٔ خوب خویش به خلوق

حسن الظن بیاراید و جان آشفته را بخود شادکند و او را به خود عالم انبساط برد. خنده درگریه باشد حالشان. «گریه در خنده باشد» وجدشان. رسم بندگی بر نظام باشد و سر خدایی در دل ایشان بر دوام باشد. آزادان بنده اند و بندگان آزادند. عاقلان دیوانه‌اند و دیوانگان عاقلند. طلبشان مشاهده است، و روش‌شان در مکاشفه. از خود درگذرند چون بخود رسند. نیست شوند چون هست شوند اشتیاق ایشان را به شمشیر درد، جگر پاره‌کند و جوی خون از دیده‌های ایشان بگذراند. سر عشق جانشان «به پرواز آورد» و آنگه بدوست رساند. حالشان از ورای مشاهده بیش نباشد.
اما حال خاص الخاص آن است‌که پرتو عزت بر جبین روح افتد، خود را در بقا باقی داند و از فنا بری داند و تر و تازه شود. از غایت حسن متمکن بقا شود سر سرش بجوشد و مهر مهرش پدید آید به جناح محبت در انوار معرفت بپرد و به نور محبت به سر توحید رسد. حرکاتش زفرات و عبرات باشد. هیجانش در هیجان باشد وله در وله باشد. محو در صحو باشد و صحو در محو و سکر در سکر و سر در سر. حق را به بیند، و با حق بگوید و با حق به نشیند، و بحق بنازد لباس سعادت درپوشد و به تخت سرمدی بنشیند و با ملک ملک باشد.
هشتصد هزار از این رموز آن سروران راست‌که این صرف مبادی احوال ایشان است و آن درگفت نیایدکه اگر درآید شهر شرع ویران‌گردد.
نگوئیم رفق را بر این امت ساده‌کار نایافته، که اگر بگوئیم هم ما بگوئیم؛ و اگر نگوئیم هم ما نگوئیم. ماراست این طریق خاص الخاص‌که مخصوصیم به مجالس مستی در مستی با یار.
لحسین بن منصور- رحمة الله علیه و برکاته:

شعر

قد تجلت طوالع زاهرات یتشعشعن فی لوامع برقی
حصتی واحدی بتوحید صرف ما الیها من المسالک طرقی

بلغنی الله و ایاکم مقام اهل النهی فی الدرجات الکبری بمنه الکریم وجوده القدیم.

الفصل الرابع فی بیان المعاملات

اعلموا اخوانی- زادکم الله حقایق المعاملات- که معاملات طرق مقامات است، و مقامات سبل مکاشفات است، و مکاشفات ابواب مشاهدات است و در سنن حق طریق معارف نخست بر مقامات است، زیراکه بدایات است و متمکنان را این پیرایه تا نهایات است. و معاملت همچون صورت است، و حالت همچون جان است و صورت را از جان ناگزیر است چنانکه جان را از صورت ناگزیر است.
و هر حالتی رادرخور خویش معاملتی است در اسرار، که آن معاملت آسایش جان روندگان است؛ تا نه پنداری‌که مرد از معاملت خالی ماند در همه احوال، که آن غلطی عظیم است. که عام معاملات در حرکات ظاهر دانند و از حقایق باطن خبر ندارند، که حقیقت معاملت آنجاست و چنانکه حال را نهایت نیست، معاملت را نهایت نیست. تا بجائی رسدکه حال و معاملت هر دو برخیزد، و آن فنای فنا است.
اما حقیقت معاملت بر هفت قسم است، که اساس جملهٔ مقامات است و آن مثل توبه است و ورع و زهد و فقر و صبر و توکل و رضا و این هفت مقام بنای هفتصد هزار مقام است‌که آن به ممارست بتوان دانست، چون از حقایق صفات روی بنماید.

اما بیان توبت- که مبادی است مریدان را- آن است که دل گم شده در ظلمات قهر به قذف نور انابت منور کنندو باز بر در آستانهٔ عبودیت آورند. وگوش هوش او به انگشت جذب بمالند و از او حق حق بخواهند و او رادر بوتهٔ امتحان بگدازند. و آینهٔ جانش از زنگ طبیعت بزدایند و اسرار غیب در آن مرآت بنمایند. و در آن عیوب نفس و روح بر او پیدا کنند و حظ او را بدو نمایند و معلاق درد در جان وی آویزند تا او را از خودپرستی بستانند و به لطمهٔ شفقت وی را از رقدت غفلت بیدارکنند و دلش را در بوتهٔ ندم از غش اخلاق مذمومه مستخلص کنندو راه انابت بنمایند تا مشاهدهٔ حضرت به بیند و راه نیستی گیرد و جملهٔ هستی بگذارد و در خطوت اول کونین را رها کند و در دوم قدم خود را فراموش کند، تا بی خجلت در حجله تازه رویی باشد و آنگه ازتوبه‌ها توبه کند و از رسمها بیرون شود که دریافت توبه بیش ازنایافت است، که نتوان گفت سر تایبان که کتاب دراز شود.

اما حقیقت ورع آن است که هرچه دل نپسندد دست از آن کوتاه کند، و هرچه مشکوک است از آن خود را بازگیرد تا به غیر حق از حق باز نماندکه شبهات در طریق محارم محارم حق است، و آن امتحان راست. نظر اول از جهان حدوث فرو بایدگرفت تا به نظر بی نظری در منظور ازلی نگاه کنی هرچه نه حق راست آن نه حق است. روی بتاب از آن، که آن خدعت است مورع باش از وجود خویش، تا آشنا شوی نزد خویش. بیگانه است آنکه ترسنده است. آشنا است آنکه دلیر است.

تا تو خود رأیی، هرچه آن حق است بر تو حرام است. چون حق رأیی، آن همه بر تو حلال است. از حلال و حرام بگذر، تا نه مورع باشی و نه مباحی، که آن هر دو آشفتگی است به رسم عشق آی، که آن گرانمایگی است. اگر در غیر او نظرکنی، در ورع کافری اگر با خودی، مباحیی. محکوم خاطر باش تا عیشت خوش باشد، که خاطر ترا جز آن نفرماید، که در عواقب عشق و محفل حق نیکو آید اگر بستهٔ نفسی بندهٔ نفسی و در محل تهمتی و تهمت شبهت است از خود برون شو، تا به دیدهٔ جان هر چه بینی همه حق بینی و از حق به حق روی و ناحق نپسندی که در عالم رسوم است تا مورع باشی.

اما حقیقت زهد آن است که ازوجود فارغ آیی و به دیده‌یی که حق را نگرستی غیر وی را ننگری و برنگرزی حق از حق باز نمانی؛ که زهد اساس توکل است؛ و منهاج معرفت است؛ و سنگ امتحان نفس است؛ و خلوتخانه عارفان است؛ و عیش صادقان است؛ و پیرایهٔ مخلصان است و تبر نیستی است که بر هستی زنی تا خانهٔ آذر نفس ابراهیم وار از صنم طبیعت پاک کنی.

حقیقت زهد آن است که طرف عین روح چون در مشاهده مست شود، به ملکوت غیب باز ننگرد، تااز مشاهده مفلس نشود که کشف در حقیقت بند است عارفان را. اگر از بند برون نروند بی بند در بند بمانند.

اما فقر سر توحید است؛و خلاصهٔ معرفت است؛ و آب ربوبیت است که گرد عبودیت از چهرهٔ روح مقدس بشسته است و لباس تنزیه ازلی است که جان اهل معرفت بدان ملتبس است. تا تو هستی، فقر از آن تو نیست. چون فنا شدی، فقر لباس تست. چون در فقر فقیر شدی، از فقر غنی شدی. بر فقر چون رسم فقر با فقر بماند فقیر تویی. چون فقر بی رسم بماند، فقیر اوست و تو نیستی. سر فقر ازگفت فقیر برون است، که فقر نزد فقیر رسم است و اگر نه فقر بی فقیر فقیر است. چه گویم در فقرکه کس را گوش فقر نماند، که او در آینهٔ فقیران به لباس فقر تجلی می‌کند و آن آینه در غلاف غیب غایب شده است. اگر هست شمارا است، و اگر نیست مارا است.

اما حقیقت صبر آن است که صبر در صابری از صابر نگریزد و صابر از صبر در وی گریزد، که صبر ستیهندگی است و ستیهندگی از بی معرفتی است و اگر نه صبر شرک است، و صابر با صبر مشرک است، که دعوی تصبر دعوی ربوبیت است، و آن کافری است. چون حق حق است، صبر چیست؟ و صابرکیست؟

در قهر او صبرکردن از نایافتن اوست و اگر نه با قهر اوکه برآیدکه یک صدمت است مبادی قهر را. و صد هزار جان نبی و ولی منهدم صبر در لطف از ناتمامی است و ایستادگی، و اگر نه صولت قدوسی صبر صابر را بی سرمایهٔ صبر بگذارد، بلی اگر خواهدکه هست او باشد، در نیستی فرایزدی بر جان جان گمارد تا نزد جانان بی جان نماند و از جانان برخوردار باشد. آن صبر بود صابران را، که اگر باشد در آخر مشاهده، باقی ماند.

و شرط صبر رسم صبر است، و ما در دم عشق از صبر بیگانه شدیم. اگر صبر نماند، علم صبر معلوم است، که عاشق بر همهٔ علوم محیط است.

اما توکل آن است که چشم جانت بر فراغت حق افتد، تا به حق از غیر حق فارغ شوی، و راه از او بدو بری؛ و در رسم نروی، که اگر از او به رسم او وانگری، در توکل کافری، و اگر از او در او نگری در توکل موحدی. توکل باران یقین است که از بحر وجود بر دل متوکل بارد و انوار حقیقت در او بگذارد و شبهات نفسانی بردارد، تا بازار سر بی زحمت فضول نفس آسوده ماند چون منظور حق گشتی، محفوظ عصمت اویی. معصوم حق کی به غیر او آلوده شود؟ اما نیک نگه کن که هرکه بر او توکل کند در مبدأ عشق متهم بوده است و اگر نه چه معنی داردکه حق از آن تواست پیش ازوجود تو، و با وجود تو، و بی وجود تو، که تو بر حق توکل کنی.

هرکه از هستی به نیستی درآید حاجتمند توکل نباشد، که توکل کردن گوئی که از غیردر آمدن است، و اگر نه جان را با حق انس است و حاجتمند رسم توکل نیست، که نه وقتی بیگانه بود و اکنون آشناست، که از غیر بدو توکل کند. نشان پراکندگی است به رسم توکل در آمدن و اگر نه او سرمایهٔ عاشقان است، و ثبات دل مقربان است و مونس جان عارفان است و همراز محبان است وکفایت مریدان است و حب واجدان است و سرور سوختگان است، و حیات سراندازان است، و عروس مشتاقان است و «کیمیای جان آشفتگان است.»

کجا جویم آنکه در وقایع تجلی سر توکل داندکه توکل چادر حفظ عنایت حق است که بر روی خوبان معرفت فروکرده است، تا ایشان را به رشک از غیر نگه دارد.

اما حقیقت رضا صفت اوست و آن صفت آنگه تراست که تو بی صفت خویش بمانی و او را بدو بشناسی و از خود بدوپردازی، و بی حکم با حکیم بزیی که تا محکومی محکومی. مرغ رضا از آشیانهٔ عزت او چون بپرید، محل خویش طلب کرد که جان جان است. مترفرف شد به جناح معرفت در باغ جان، مردان چون بیگانه نیافت؛ مستوحش شد از نامردان چون جزع و فزع نفس یافت.

رضا را سه نشان آمد: رضا از او، و رضا بدو، و رضا در او. رضا از او مسلمانی است، و رضا بدو عارفی است و رضا در او سوختگی است. رضا از او سکون در حکم است و رضا بدو سکون در مشاهدت است و رضا در او بی رضا بودن است. رضا در حکم شاید و رضا بر حکم نشایدکه اگر راضی شود خرسندگردد، و هرکه خرسند است موقوف است، و هرکه موقوف است از اسرار برون است. طفل است آنکه راضی است، محقق است آنکه نه راضی است. راضی نشود اگر تو راضی شوی، او راضی شود اگر تو راضی نشوی. آنچه مبادی است رضاست، و آنچه انتهاست نارضائی است. رضا آن است که چون او ترا پسندید به عبودیت، تو او را بپسندی به ربوبیت. و نارضائی آن است که هرچه یابی از آن بگذری، که در شرط رهروی ایستادن کفر است.

این قدر است نشان معاملات که رهروان راست و حقیقت آن درگفت نیاید زیراکه ما را تعجیل است وکاروراى گفت وگوی است اما این آنموذج سکون دل یاران است؛ و اگر نه، کار از معاملت برون است که عشق از فهم ها دور است.

اما معاملت بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص را، و قسمی خاص الخاص را. آنچه عام راست تهذیب اشباح است، و آنچه خاص را است تطهیر ارواح است، و آنچه خاص الخاص راست تقدیس اسرار است.
مجلسیان مشاهدۀ او از این هر سه برونند، زیرا که ازگلخن طبیعت به صحرای حقیقت صید وصال حق شدند. و از رسوم مقدس گشتند. سرشک گوهر عشقشان از صدف زمن بیرون است. آدمی صورتند و خدای صفتند، زیرا که به وجود حق روشنند. سبحان اللّه، چه قومندکه زمام عبودیت را بگسستند و شهر خدا را بغارتیدند و به بحر قدم فرو رفتند! کاشکی که ایشان را از این سوختگان که هم درد ایشانند و از ایشان باز ماندهاند یاد آمدی.

شعر

ان الکـــرام اذا مـــا اســـهلوا ذکـــروا   مـــن «دان بـــالفهم» فـــی موضـــع الخشـــن

بلغنی اللّه و ایاکم مقام العارفین المشتاقین.

الفصل الخامس فی بیان المکاشفة و المشاهدة

اعلموا اخوانی- زادکم اللّه حقایق المکاشفة و وقایع المشاهدة- که مقام مکاشفه خصوصیت انبیاست، و معراج رسل و منهاج اولیاست. و مکاشفه بعد از مقامات و حالات باشد مر امناء حق را. و این صفت بعد از استقامت وجد پدید آید. که اگردر مبادی وجد پدید آید، هیجان است و در آن ناتمامی است. زیرا که اثر سکر است و کشف نتواند بود الا در تسرمد احوال و تواتر اسرارکه به مقدمۀ کشف نور حقیقت درآید و روح را دیدۀ حق بین بدهد از عین عیان حق تا به دیدۀ حق حق را ببیند. و طرق کشف بر روح مقدس آنگه روشن شود کهاز غبار حدوث بیرون آید، و به صحرای وحدت درآید و رسم انسانیت در شوق شهود بگذارد، و در صدمات تجلی نیست شود و هم به حسن تجلی هست شود، تا از هستی و نیستی بگذرد.
پس بی رسم وجود حق ببیند. چون به حق صافی شود اول در ره روش کشف، عالم جسمانی به رنگ روحانی بیند و عالم روحانی به رنگ جسمانی بیند و در ملکوت جان عرایس اسرار روی بدو نماید. و قلابان قهر در وادی طبایع مشمر بیند و اثر قهر قدیم بدیشان بشناسد و روح ناطقه خود را بداندکه از چیست وکیست و در کیست و با کیست و پیادگان حق در عالم صورت- که روندهاند از مجس اوامر ونواهی- بشناسد، و در آفاق صورت به مراکب اذکار و افکار جولان کند و به اطراف جان درکوهسار التباس نور احدیت لباس آن کوهسار بیند.
بی خود حق را ببیند، و با حق خود را ببیند و بی حق خود را ببیند ونکره در نکره و معرفت در معرفت ببیند. و حق بی معرفت و نکره بیند. و در هر مقام که معلوم است عارفان حق را، حق بدو ظاهر شود و سر ملکوت صغری بدو بنماید وباز همتش از خودی بیرون شود، و در عالم آیات و صنایع درافتد. و لباس قدم بروجود کون نگاریده بیندو آیات را در حق محو بیند وبی آیات حق را بیندو اشکال آیات چنانکه هست بدو بنماید.
دیدهاش بر ملکوت کبری افتد، و ارواح و اشباح انبیاء و اولیاء بیند و حجب انوار ببیند و حجلۀ اسرار ببیند و تتق بقا ببیند وکروبیان و روحانیان در دایرۀ حضرت پریشان و سرگردان ببیند و جمع عاشقان ملایکه خون افشان ببیندو نور در نور و بها در بها و عظمت در عظمت ادراک کند تا بساحل صفات رسد و به مراقبه خانۀ قرب رود و در مجلس انس به هزارکرسی و سریر عروسان تجلی را ببیند. پس صولت سبوحی به سلاح عظمت بیرون آید و وی را محوکند و نقاب ربوبیت از حسن رجا بردارد و بی خوف و رجا او را مونس خویش کند.

پس به حسنش عاشق کند و به جمالش محب کند و به جلالش مشتاق کندو به هیبتش فانی کندو به وجه کریمش باقی کند و به قدر ارادتش انوار اسرار صفات بدو می‌نماید تا رنگ صفات گیرد و قوت ادراک اجلال ذات بیابد. پس به حیرتش رساند تا ولهش پدید آید.
پس معرفتش دست گیرد و به سر قدم برد تا مشاهدهٔ قدیم ببیند و آنجا ازلی صفت شود. پس بقای بقاش بنماید تا ابدی گوهر شود به مرکب معرفت و به جناح حکمت در سراپردهٔ الوهیت جولان کند تا جلال توحید در او رسدو اصطلام حق خویش از او بخواهد تا نیست هستش کند و هست نیستش کند و حقیقت انبساط او را دست گیرد، تا بی رسم به حق گستاخ شود تا از نارسیدگی و ناتمامی در انبساط نباشد.
پس عزت اتحاد او را از او بستاند، تا بی خود به حق باقی شود و از خود فانی شود و به همهٔ احوال از فنا بیرون آید و از حق حق باشد، و با حق حق باشد، و بی حق حق باشد. چون با خود آید به عالم التباس درآید. و عروس وحدت باسلب عشق به لباس کمال جلال به دیدهٔ بی دیده‌اش درآید تا به هرچه درنگرد بی شییء شییء را بیند و همه حق بیند. گهش به لباس حسن بیندگهش در صفات آدم بیند. گهش بی خود چون خود بیند. گهش عیان بیند در بیان، گهش بیان بیند در عیان، گهش بی عیان و بیان بیند.
در مجهولیش مجهول بیند،و از معروفیش معروف بیند. گه به کسوت ملامتش ببیند وگه در ولایت خیالش بیند، گهش بی خیال محال بیند. گهش سازنده بیندگهش رمنده بیند. گهش حیله بیندو آن خدعت باشدگهش چنان بیند، گهش بی چنان بیندگه مشبهی شودگه معطلی شود. گه به کافری سربرآورد و آن از غلبات عشق باشد. گه در تنزیه کافر شودگاه در اثبات مشبه شود. این عالم خودی است اما بی خودی نهان در نهان است و عیان در عیان است. جهل علم است آنجا، و علم جهل است.
چه گویم خداوندا در سر مکاشفت و انوار مشاهدت که در هر یک لحظه به صدهزار لباس ملاحت قدم و حسن ازل و خلوق ابد در دل عاشقان تجلی کند تا ایشان راگریان کندو نالان و سوزان وگدازان کند وهایم و عطشان کند در این حال گویی که همه یافتند ولی هیچ نیافتند. وجود عزیزش در آینهٔ کدام مفلس درآید، که هستی ارواح از قدس اوست و نیستی اشباح از قهر اوست.

شعر

ایهـــــا المـــــــنکح الثریـــــا ســـــهیلا	عمــــــرک اللّــــــه کیـــــف یلتقیـــــان
هــــــی شـــــامیة اذا مـــــا اســــتقلت	و ســـــــهیل اذا اســـــتقل یمـــــان

اما مکاشفت و مشاهدت بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص را، و قسمی خاص الخاص را.
اما مشاهدهٔ عام در مکاشفه و مکاشفه بی مشاهدهٔ ایشان را انفتاح خاطر مضیق باشد به انوار یقین، تا ارواح محبوسشان گه گه آثار انوار ملکوت و لمعات بروق جبروت بینند تا بدان نور در معاملت مستحکم شوند و مرآت دلشان از غلاف هوا بیرون آرند و وقایع حکم در عین حق در آن بنماید. و اکثر مکاشفه ایشان در خواب و میان خواب و بیداری باشد، زیراکه ایشان از جولان اسرار به جناح احرار معزولند.
و اما مکاشفت خاص آن است که حق- جل جلاله- از برای تجدید ارادت به هر لحظه در مراقبت این جوانمردان سر از ملکوت برآورد و آن مربع عزت به صفای صفات خویش بیاراید، تا ایشان به دیدهٔ لاهوت در ناسوت لاهوت را ببیند و در حضرت حضرت به غیب غیب فرو شوند و غرایب احوال و عجایب افعال از حق بیابند.
و اما مکاشفت خاص الخاص انفتاح ابواب سرای ارواح است، و ظهور ضیاء شموس صفات است وکشف قدس قدس است و ارتفاع ازلیات و ابدیات است تا خداوند را بی رسم خدایی ببینند و با او بگویند و از او

بشنوند و حق مکتومات سر خویش بر ایشان پیدا کندتا در مجلس یکتایی به انفراد حق منفرد شوندو از حضرت قدیمش مست و شاد بیرون آیند و شهر شریعت بغارتند و دست به شطاحی و عیاری برآورند.
این باب نه هر نارسیده‌ای یا هر «شوخ دلی» راست. این بازار اسرار راسخان توحید است و رجال بیابان تفرید است یک ذره از این صد هزار جهان اسلام ویران کند زیرا که نه هرکس را است و نه با هر نایافته‌ای این حدیث در میان توان نهاد.

رباعیه

عشـــق آمـــد و جـــان و دل فـــرا جانـــان داد / معشـــوق ز جـــان خـــویش مـــا را جـــان داد
زان گونـــــه پیامهـــــا کـــــه او پنهـــــان داد / یـــک ذره بـــه صـــد هـــزار جـــان نتـــوان داد

رزقنی اللّه و ایاکم شرف المکاشفین و حضور المشاهدین.

الفصل السادس فی بیان الخطاب

اعلموا اخوانی- زادکم اللّه فهم الخطاب- «که مقام» خطاب خلاصه جملهٔ مقامات است و صرف احوال است و منتهای اسرار است وکفایت آمال است و پرورش ارواح است و مفسر مشکلات است و در همهٔ مقامات از بدایت تا به نهایت خطاب است و در مدارج سعدا بهر نفسی مشکلی است که آن منفسخ نشود الا بخطاب.
از مقام نوبت تا مقام مراقبت هزار مقام است و در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است تا مقام بر مرد تمام نشود، تواتر خطاب است.
و از مراقبت تا به معرفت هفتاد هزار مقام است و همچنین در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است که اگر یکی از آن اهل مقامات بشنوند جمله کافر شوند.
و از مقام معرفت تا اسرار مکاشفت هفتادهزار مقام است و در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است که اگر اهل معرفت بدان اسرار مطلع شوند، همه از معرفت پریشان شوند.
و از مکاشفه تا به صرف مشاهده هفتاد هزار مقام است و در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است که اگر یکی از آن اهل مکاشفت بشنوند،جمله معطل شوند.
و از مقام مشاهده تا مقام توحید هفتاد هزار مقام است که اولش صحو است و آخرش اصطلام است و ساحلش فناء فنا است و لجه‌اش بقای بقا است و جواهرش رجا و بسط و انبساط است و سکر با سکر و صحو با صحو و در هر نفس صدهزار رمز در رمز است حق را با موحدکه اگر یکی ازآن اهل مشاهدت بشنوند همه مشبه شوند.
و ازتوحید تا به اتحاد هفتاد هزار حجاب عبودیت است که اولش نیستی است و آخرش هستی و در هر حجابی هفتادهزار اشکال التباس است که در هر لباسی صدهزار عروس حسن است. و هر عروسی را صدهزار زبان سر است که از همه نطق لایزالی با عاشق فانی گویدکه اگر یکی از آن بگوش همهٔ موحدان رسد جمله کافر شوند.
و چون اهل حقایق به حقیقت اتحاد رسند، همه خطاب شنوند- تا بجائی رسندکه خطاب نیز برخیزد، که اگر خطاب بود آن دویی بود. آنجاست که خطاب منقطع شود و همه نمودن باشد تا کار تمام شود. پس نمودن نیز برخیزد که همه آن نظر تهمت است. چون در سکر سکر افتد، نمایشها همه بگذارد تا باز به صحو صحو افتد و بین الصحو و السکر همه خود را بیند. آنگه خود با خودگوید، وکلمات او این باشد: انا انا سبحانی سبحانی.
تا بدین جای است علم معارف. وانگه سرو علم هر دو منقطع است. بلی، آنچه بیان از آن حلال است خطاب بر وفق احوال است. بعضی از ورای حجاب و بعضی در مشاهده افتند. و بعضی حق بی وسیلت در وجد وجد با

روح مقدس گوید و بعضی به زبان تعظیم با اهل عشق گوید و بعضی بر طوالع احوال توحید با منفردان محبت گوید و بعضی به زبان الهام با راسخان معاملت گویدو بعضی با گم شدگان به نطق شفقت گویدو بهر زبان سخن گوید و در هر مقام گوید و نه با همه رهروان گویدکه با سران و سروران گویدو با سیدان و عاشقان گوید.
اما خطاب انتباه مریدان راست، و خطاب اشتیاق محبان راست و خطاب انفراد عاشقان راست و خطاب وحدت عارفان راست، و خطاب اتحاد موحدان راست- به نطق مجهول با عاشقان مجهول در سماع مجهول. با اهل سماع هزار هزار رمز در رمز داردکه همه مهیج احوال و اسرار است، و مفتاح ابواب مشاهده و مکاشفه است در عین جمع با روح گوید و در صرف صحو بادل گوید و در صفای صفات با عقل کل گوید و در قهریات با نفس گوید. خودگوید و از خودگوید و با خودگوید موجودات را زبان گرداند و به آن همه با عارفان گوید.
از اول درجه محبت تا به آخر درجه معرفت نوازش در نوازش وگدازش درگدازش است. چون به هیبت گوید خوف اقتضا کند چون به لطف گوید حسن و رجا آورد. چون به محبت گوید مستی تولدکند؛ چون به عشق گوید هستی روی نماید، اگر نگوید بنماید، و اگر بنماید نگوید. چه گویم؟ رفیق بس مستعجل است؛ و اگرنه، این فصل به صد هزار سال نتوان گفت. اگر اوقات اقتضا کردی، از بدایت تا به نهایت نطق ربانی به زبان انسانی بگفتمی تا مفلسان زمانه از بی خبری باز رستندی. ولیکن این قدر نموداری است از یافت در مجهولی که بنمودیم تا رهروان را از این «قدر نور» آسایشی باشد.
اما خطاب بر سه قسم است: قسمی عام راست و قسمی خاص را، و قسمی خاص الخاص را.
اما خطاب عام در معاملات باشد و آن در نهاد انسانی است. و خطاب خاص در حالات است و آن از ورای حجاب است و خطاب خاص الخاص در مشاهدت است و آن در حجال انس بی حجاب است. اهل تجرید از حق به زبان توحید بشنوند. این لطایف گرانمایگان راست که هر دم به سرای خاموشان مترقب نور اسرارند و حاضر احوالند. نشنود آنکه با خود است، و بشنود آنکه بی خود است. از این حدیث محجوب است آنکه در حدیث است. بیگانه است از این آنکه بیگانه نیست. آشنا است آنکه آشنا نیست. بی زبانان راست این گفت بی سمعان راست این شنید بی علمان راست این علم. بی دیدگان راست این دید.
نگویند با ناتوانان که نشوند و ندانند. واجب است درهشیاری بر هشیارن که چون توانند نگویند و لازم است بر مستان که چون توانند بگویند. برهد آنکه نگوید، و نرهد آنکه بگوید. اگرگویند با خودگویند و از خودگویند و با خودگویند چون با خود باشند و اگر بیخود باشند با همه بگویند. چون عاقل بوند بدین کلام بخیل باشند چون از عشق بی عقل شوند، در این گفت سخی باشند. اهل تمکین با اهل تلوین اگرگوینده مشتبهند و اهل تلوین اگر با اهل تمکین گویند معطلند.
رزقنی اللّه و ایاکم صرف الخطاب بلاعتاب.

شعر

ابکی الی الشرق و ان کانت منازلکم	من جانب الغرب خوف القیل و القال
اقول بالخد خال حین اذکره	خوف الرقیب و ما بالخد من خال
ای عقل اگرچند شریفی دون شو	ای دل ز دلی بگرد هم چون خون شو
در پردهٔ آن نگار دیگرگون شو	بی چشم درآی و بی زبان بیرون شو

الفصل السابع فی بیان السماع

اعلموا اخوانی- زادکم اللّه طیب العیش فی السماع- که قواعد سماع انواع است عاشقان حق را. و تلذذ ارواح در آن مختلف است؛ بر وفق مقام روح مقدس از آن لذت تواند یافت و لیکن مهیا نشود مگر اهل سلطنت را در معرفت، زیرا که صفات روحانی با طبایع جسمانی مختلط است تا از آن دنس مهذب نشود در مجالس انس مستمع نگردد بلی، جملگی موجودات آنچه هستند از حیوانات مایل‌اند به سماع، زیرا که هر یکی را علی حده در خور خویش روحی است که او بدان روح زنده است و آن روح به سماع زنده باشد.

و سماع استرواح جملهٔ خاطرهاست از اثقال بشریت و مهیج است مر طبایع آدمی را و محرک اسرار ربانی است بعضی را فتنه است چون ناتمام‌اند، و بعضی را عبرت است چون تمام‌اند. نشاید آنها که به طبیعت زنده‌اند و به دل مرده که سماع شنوندکه مهلکه بار آورد ایشان را. واجب است بر آن که خوش دل است از راه یافت و نایافت جانان که مستمع سماع باشد، که در سماع صدهزار لذت است که به یک لذت از آن هزار ساله راه معرفت توان برید، که آن به هیچ عبادت میسر نشود هیچ عارف را.

و بایدکه طالب سماع را همه عروق شهوات از شهوات رقیق باشد، و از صفای عبادت پر نور باشد و به جان در حضرت حاضر و مستمع باشد تا از فتنهٔ نفس در سماع دور باشدکه این مسلم نیست مگر اقویای عشق را. که سماع سماع حق است و سماع از حق است و سماع بر حق است، و سماع در حق است و سماع با حق است. که اگر یکی از این اضافت با غیر حق کندکافر است، و راه نایافته است و شراب وصال در سماع ناخورده است.

و سماع بی نفس شنوند مریدان محبت، و سماع بی عقل شنوند سالکان شوق و سماع بی دل شنوند شوریدگان عشق و سماع بی روح شنوند آشفتگان انس اگر بدینها شنوند از حق محجوب‌اند اگر به نفس شنوند زندیق‌اند و اگر به عقل شنوند معتبر بود واگر به دل شنوند مراقب‌اند و اگر به روح شنوند حاضر. سماع سماع و رای حضور است. دهشت و وله است. حیرت در حیرت است. در آن جهان رسوم منقطع است عالم جاهل است و عاشق فانی.

سامع و قایل در بزم عشق هر دو یکی است. راه عشاق حقیقتش با سماع است و حقیقت حقیقتش بی سماع است. سماع از خطاب است و بی سماعی از جمال است. چون نطق است بعد است چون خَرَس است قرب است. چون سمع است بی خبر است و بی خبران در دویی‌اند در سماع خرد معزول است و امر نهی است و ناسخ منسوخ در اول وهلهٔ سماع همهٔ ناسخ‌ها منسوخ است، و همهٔ منسوخ‌ها ناسخ.

سماع مفتاح گنج حقایق است و آن عارفان را مقسوم است بعضی بر مقامات شنوند و بعضی بر حالات شنوند و بعضی بر مکاشفات شنوند و بعضی بر مشاهدات شنوند چون در مقام شنوند در عتابند؛ و چون در حال شنوند درمآبند چون به کشف شنوند در وصال‌اند چون به مشاهده شنوند در جمال‌اند.

از بدایت مقامات تا نهایت مقامات هزار هزار مقام است که در هر یک مقام هزار هزار سماع است و در هر یک سماع هزار هزار صفات درآید- چون تغیر و توبیخ و فراق و وصال و قرب و بعد و حرقت و هیجان و جوع و عطش و هیجان و خوف و رجاء و عبرت و زفرت و وله و دهشت و صفا و عصمت و عبودیت و ربوبیت که اگر یکی از آن به جان همهٔ زهاد عالم رسد بی اختیار جان از ایشان برآید.

و هم چنین از اول بدایت احوال تا به نهایت احوال هزار هزار مقام است که در هر یک مقام هزار اشارت است در سماع و در هر اشارتی انواع درد است، مثل محبت و شوق و عشق و حرقت و صفوت و نهمت و دولت. که اگر یکی از آن بر دل همهٔ مریدان بگذرد، همه را سر از تن بگسلد.

و هم چنین از اول کشف تا به نهایت کشف در سماع نمایش در نمایش است که اگر یک نمایش همهٔ عاشقان به بینند چون سیماب مذاب شوند. و هم چنین در مشاهدت صدبار صدهزار صفات درآید در وقت سماع که هر یکی از آن هزار لطایف در عارف مهیا کند، چون معرفت و حقیقت و طوارقات و بروق لمعات و انوار قدس و هیبت و تمکین و تلوین و قبض و بسط و شرف و طمانینت او را بغیب غیب افکند و اسرار بدایعش بنماید.

و از هر ورقی در بهشت مشاهده،از اشجار صفات، مرغان انوار به الحان قدمی سرود سرمدی پیش جان جانش بگویندکه یک قول از آن عارف را از بندگی فنا کند ودر خدایی باقی کند و نهاد از او بستاند ونهادش بدهد؛ و به خودش آشنا کند و از خودش بیگانه کند؛ و به خودش عارف کند؛ و به خودش گستاخ کند، و از خودش بترساند؛ در عین جمع به رنگ خودش بیرون آورد، و نهان نهان با او بگوید و مقالت عشق از زبان دردش بشنود. گاه گویدکه تو منم وگاه گویدکه من توام. گهش در فنا باقی کند وگاهش در بقا فانی کند وگاهش برکشد و گاهش به انس آسایش دهد. گاهش به سهام توحید خسته کند، گاه جانش به التباس زنده کندگاهش بشنواند، گاهش براند، گاهش بخواند. گاهش در صرف عبودیت افکند، گاهش در عین ربوبیت افکندگاهش به جمال مست کند، گاهش به جلال پست کند. گاهش در صحو آورد. گاهش تمکین بخشد، گهش تلوین دهدگاه به ملت سماع جانش بستاند. گاهش به قلع طوارق نور لایزالی از طوالع توحید بر بام کبریا به پادشاهی بنشاند. گاهش در هوای ازل به سر قدوسی پرواز دهدگاهش به مقراض تنزیه جناح همت در هوای هویت ببرد.

این همه باشد در سماع و زیادت از این. و آنکس داندکه در عین شهود از حسن شهود در حضور حضور از ساقی قدم بی زحمت عدم شراب الفت بستاند، و قول سبوحی از فلق قدوسی در غیبوبات روح ناطقه بشنود داند آنکه آنجا است که اینجا بیان آن ندانند.

نه نارسیدگان راست این قول که مشبه شوند، و نه بیگانگان را است این خبرکه معطل شوند؛ که این میراث موسوی است، و رمز عیسوی است و حرقت آدم است و خلت خلیل است و بکای یعقوب است؛ و درد اسحاق است و تمکین اسماعیل است و الحان داود است و آشنایی نوح است وگریختن یونس است، و عصمت یوسف است و بلای ایوب است، و مداوات یحیی است و خوف زکریا است و شوق شعیب است و مکاشفت و مشاهدت حبیب است احمد- صلوات اللّه الرحمن علیهم اجمعین.

این حدیث رمز اناالحق است، و حقایق سبحانی است. سری سقطی راست حقیقت سماع. ابوبکر واسطی راست نطق سماع. شبلی راست درد سماع سماع مباح است مر عاشقان را؛ حرام است مر عامیان را.

و سماع سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص را و قسمی خاص الخاص را.

عام به طبیعت شنوندو آن مفلسی است خاص به دل شنوند و آن طالبی است. خاص الخاص به جان شنوندو آن محبی است. اگر شرح سماع گویم ترسم که در جهان فراخ گوش ها تنگ آید. زیرا که از خرابات فنا می‌آیم و سر بقا آورده‌ام. اگرگویم بی نهادگویم. که اگر از نهادگویم در خورد نهادگویم. مطربم حق است و از اوگویم شاهدم حق است و او را بینم. کلامم نوای عندلیب الست است با مرغان آشیان ازل گویم.

شعر

تغـــــرب امــــری عنـــــدکـــــل غریـــــب　　　فصــــرت عجیبـــا عنـــدکـــــل عجیـــــب

رزقنی اللّه و ایاکم «شرف اهل السماع».

الفصل الثامن فی بیان الوجد

اعلموا اخوانی- زادکم اللّه انوار الوجد- که حقیقت وجد از انوار تجلی مهیا شود و آن صفو وجد است و خلاصهٔ کار است و جان ربای مرید است. که ایشان را از آفات بشریت و اخلاق طبیعیات محوکند و جناح روح مقدس از اثقال انسانی و شیطانی خفیف کند، تا فوق العلی در هوای اسرار نزد نقاب قدس پروازکند و از دریچه‌های ملکوت انوار جبروت ببیند و از آنجا مست و شاد بازگردد و قوت دل از مفرح جمال و جلال بیامیزد. دل بمدد شوق او خوش شود جسم از هیجان دل به اضطراب درآید.

مبادی وجد از این طرف برخیزدکه وجد عین جذب است و حقیقت سلب است. پرتو مشاهده است و عکس صفات است که جان مهربان در عشق لایزالی آورد و دخان نفس اماره بنشاند تا بازار نجوی بی زحمت بماند، مترصد بر جادهٔ مراقبت به نشیند و نفحات حق را متعرض باشد.

گاه به خطاب هایم شودگاه به جمال واله شود. گاه به صفات حیران شود. گاه از فقرگریان شودگاه در قرب سلطان شودگاه از حسن مستوحش شود. گاه در هجران خوش دل شودگاه از خود بنالدگاه با خود بسازدگاه بر حق بنازدگاه نیست شود. گاه هست شودگاه ساکن شودگاه مضطرب شود.

رواتب اهل وجد از خوان مشاهده است که به کاس تفرید شراب توحید خورند و از عرصهٔ تجرید نرد وحدت برند. گاه به سماع متلذذ شوند. گاه از سماع منفرد شوند. قربشان در عین وصال بعد است. بعدشان در عین فراق قرب است. محبان را هیجان است، عارفان را هیمان است. اشراق شمس قدم ازکوه جان ایشان برآید و عالی کند ایشان راگاه‌گاه در توحید. تا به حدی رسندکه بی سامان شوند در عشق. اگرشان بندگی یاد آید، از یاد بی یاد شوند. چون از ذکر برون شوند، واجد از ذکر غنی شود. موجود با واجد بی وجد در وجد یکتا شود. اگر وجدش رسد بی اتحاد با غم بی وجد شود و بی غم. اگر متحد شود زنده به وجد است.

دل مریدان آشفته به وجد است. جان عاشقان آسوده به وجد است. سر عارفان به وجد است. وجد یافت روح است. معشوق قدم را وجد حاصل بی حاصلی است. نامهٔ مجهولی است از حق به سوی دوستان. شراب حق است که در وقت مناجات به صاف صفا دهد صافیان را. تا از پردهٔ بی پردهٔ کام‌گام نزنی درکام بی‌کام نرسی.

وجد نور آفتاب قدس است که از مطلع انس برآید و طیب کند اوقات طالبان را تا از خودی بیگانه شوند. چون بنشینند در انسند. چون برخیزند در قربند. چون بگردند دریافت‌اند چون بدوند در صاعقهٔ توحیداند چون بگریند «در مجاهده حین‌اند». چون بخندند در مشاهدهٔ عین‌اند چون دست زنند در صبح صادق مکاشفه‌اند. چون بانگ زنند در خطابند. چون بگریزند درعتاب‌اند. چون نیست شوند در هستی‌اند. «چون در هستی‌اند در مستی اند». صفای معرفت جامهای ایشان با جان ایشان محرق‌کند. از حدت هویت چون گرینـد در صرف اتحاد از اعراض و جواهر و زمان و مکان منزه شوند به غرایب تجلی در افتند.

نور نور بینند. از ادراک ذات دیوانه شوندو از خود بیگانه شوند. جانشان به لذت مشاهده ترنم‌کندگاه در خود محترق شوندکون و مکان ازکوفتن پای ایشان در وجدگرانبار شود. دل مریدان به صفای وجد در عین قرب گرانمایه شود. در تنگنای دل در وقت وجد صد هزار دریای پرنور است از وجود حق- جل جلاله- که روح مقدس بدان دریاها غواصی می‌کند. و هر مویی که به صورت عارف است از آن حقیقت نور تجلی می‌کند.

خراب‌کند وجد «مر دیوان» آداب را. در خرابات عشق به تصفیق‌کون پردازد و به شطح ربوبیت کتاب شرع بردارد. به رقص دلهای آبادان ویران‌کند. و به صعقه‌ای جانهای مرده زنده‌گرداند. اسرافیل زمانند چون بانگ

کنند، گاه به میرانند و گاه زنده کنند. روح الامین حق‌اند که جانشان کسوت حق دارد به رموز و حقایق وجد شوخان را مستور کند و مستوران را شوخ کند. تصنع نیست حرکاتشان، تکلف نیست عباراتشان.

تواجد حق است اما عاشقان را. حرام است مر مفلسان را. وجد نفس زنده قبول نکند وجد با غیر حق نسازد وجد از جمال حق برخیزد، چون روح را لقای خود بنماید کی بیند او را هر بیگانه‌ای؟ هرکه مایل است به حیات خویش او را وجد نرسد.

وجد میراث مکاشفه است در مراقبه. میراث خطاب است. میراث انوار است. میراث قرب است. میراث خوف است. میراث رجاء است. میراث انس و یقین است. میراث تمکین است میراث تلوین است. میراث تحقیق است. میراث محبت است. میراث شوق است. میراث عشق است. میراث کشف است. میراث مشاهده است. میراث حسن است. میراث جمال است. میراث جلال است. میراث عصمت است. میراث توحید است. میراث تجرید است. میراث تفرید است. میراث هیبت است. میراث خشیت است. میراث وحدت است. میراث سلطنت است. میراث اتحاد است. میراث ربوبیت است. میراث انانیت است. میراث قبض است. میراث بسط است. میراث التباس است.

از عین جمع است. از جمع جمع است. از عین عیان است. از فناء فناء است. از بقاء بقاء است. محو محض قدم است. ازکمال ذات است. از حلاوت جمال است. از خطاب خطاب است. از وراء وراء است. از حجب حجال انس است. از رقام خانهٔ قدرت است. از خندهٔ معشوق است. از ضرب معشوق است. از تغیر معشوق است. از توبیخ معشوق است. از خلق معشوق است. از عتاب معشوق است. در خرابات معشوق است. معشوق با معشوق است و معشوق از معشوق است و معشوق بی معشوق است از تفرقه در جمع است. از جمع در تفرقه است در عزب خانهٔ انفراد است. از سماع دوست است. ازکلام دوست است. از سر دوست است. از دوست با دوست است. از بوقلمونی رنگ یار است.

این همه از وجد است، و وجد از این همه است. راهبر وجد است. بدایات از وجد است. نهایات باوجد است. واجدان را در خلوت وجد رسد. از ذکرشان وجد رسد. از فکرشان وجد رسد. در خلأشان وجد رسد. در ملأشان وجد رسد. در هجرانشان وجد رسد. از بیگانه‌شان وجد رسد. از آشناشان وجد رسد در خاموشی‌شان وجد رسد. درگویائی‌شان وجد رسد. از بوی خوششان وجد رسد. از روی شاهدان بی زحمت شهواتشان وجد رسد.

از شمع سبز و یارکش در وقت خوش با حریف پاک بازشان وجد رسد. از حرکات عالمشان وجد رسد. از همهٔ کلامشان وجد رسد. از همهٔ سماعهاشان وجد رسد. از الحان مرغانشان وجد رسد. از یاد جوانمردانشان وجد رسد. در صفای عبودیتشان وجد رسد. به آسمان وکوه و صحرا نگرستن‌شان وجد رسد. به ستاره و ماه و آفتاب نگرستن‌شان وجد رسد. از تقلب ارواح به میادین اذکار در عالم خداوند- جل جلاله- شان وجد رسد.

درگفت نیاید وجد عارفان، اگرچه صدهزار سال گویند و نویسند، که وجد را نهایت نیست. زیرا که موجود را غایت نیست. داند آنکه دارد، و دارد آنکه داند. واجد با ادب است در هر حال، و وجد را ادب است. ادب وجد انفراد است ازکاینات و بیزاری است از بریات. کمال وجد در وجد است و امتحان وجد در فقد است.

وجد نقل عاشقان است و پیالهٔ مستان است و جرعهٔ محبان است و ریاحین صادقان است. وجد شفقت حق است بر جان اولیا. مطیب کند اوقات عاشقان را. پسندیده نیست آن حرکت که دل استادان طریقت بدان منکر باشد در وجد صدق بدرقه بایدکه مهلکه ریا است در حرکات.

واجد اگر یاران را سرد کند اوگرم نیست، و اگرگرم کند اوگرم است. نهاد چون به حرکات درآید عاشقان را در سوزش وگدازش آورد مفلسان را رنگرزی کنند، و لیکن نزد عاشقان به رنگ شهره نشوند. زینهارکه مباح نیست روی آن مفلسان دیدن. زیرا که دزدان رعنااند خزانه پادشاه نبرده و ندیده که لاف زنند نایافته کار ایشان را در چهار سوی غیرت حق بیاویزند.

وجد مرغ تجلی است که از آشیانهٔ حق پریده است. مترفرف است و ناظر در قلوب طالبان. اگر حسن العهد بیند، در منشور نامهٔ حق بدان محل فرود آید و اگر صدق نبیند در آن بیگانه جای روی ننماید. حقیقت وجد آن است که شارع شریعت مهتر واجدان- صلوات الرحمن علیه- به هیچ حرکات او منکر نشود.

نارسیدگان را محال است و متواجدان را حرام است. زیرا که آنجا محل بلا است. مأوای شیران است، سر جاده عاشقان است. صد هزار عیار تحت طارم حجرهٔ یارکشتهٔ بی جان افتاده. در تقلب اسرارواجدان کافرانند و در نزول تجلی همه عاشقان از دوست مستوحش‌اند. زیرا که خودندکه خودند. در بزم این عاشقان ماه رویان طراز باید و خسروان معرفت و شاهدان چین و محبان فارس؛ و موسیقار روم باید وناقوس فرنگ؛ مشک تبت باید و یار خاقانی.

آنجاست که بر لب شمشیر تیز باید رفت. این حدیث اقویای عشق را مسلم باشد، که در محفل هجران این نقل ایشان باشد آنها را مسلم است که به عین ربوبیت در عبودیت نگریستند، و به عین عبودیت در ربوبیت ننگریستند. دولتی مرغانندکه در محفل یارگرد سریر مملکت بقای سبحانی پرند نطقشان انانیت باشد، وقوتشان وحدانیت. در سراب حیرت صاحی‌اند، و در بحر جلال سکران. یا رب چه کلاه بازانند آن سروران! یارب چه سراندازانند آن گردنان! خوش باد دل آنکه ایشان راست!

و وجدواجد بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص راست و قسمی خاص الخاص راست.

آنچه عام راست سوزش در سوزش است، و آنچه خاص راست سازش در سازش است و آنچه خاص الخاص راست نازش در نازش است.

تمام است این فصل اگرچه ناتمام است. از ناتمامی به تمامی است. تمام باد تا تمام تمام است. می‌نرهم چون می‌بنگرم می‌نروم چون می‌بروم.

شعر

الایا صبا نجد متی هیجت من نجدی — لقد زادنی مسراک وجداعلی وجدی

رباعیه

یارم ز خرابات برآمد سرمست — همرنگ رخ خویش، می لعل بدست
گفتم صنما که خواهد از دست تورست — گفتا نرهد هرکه بما در پیوست

رزقنی الله و ایاکم مقام الواجدین المتحققین.

الفصل التاسع فی معرفة الارواح

اعلموا اخوانی- زادکم الله سیر الحقایق بجناح الارواح «اوباجنحة الارواح»- که چون خلق عالم را از عدم به وجود آورد الله- سبحانه و تعالی- و ایوان خدایی برکشید و دیوان ربوبیت بگسترید، و تخم مخلوقات در مزارع مقادیر بپاشید و در صحرای حدوث نبات اجسام برویانید و هوا و مکان و زمان در یکدیگر آورید و در میادین وحدانیت مرغ اعراض و جواهر در مجال جهات بپرانید و طبایع اربعه به مسمار قدرت در فطرت بنی آدم محکم

کرد، و اخلاط اخلاق به سر علم قدم در آن اصداف در بحر صور منعقدکرد و جلباب عظمت در سر مکنونات کشید و دامن بروج افلاک پر شموس و اقمارکرد، خواست، چنان که خواست، تا خود را عرض کند بر اشکال عالمیان تا او را بدو بدانندکه ازگنج قدم درکنج عدم هیچ از معرفت وجود موجود نبود. خود از خود تقاضا کرد تابی خود خدائیش بدانند و ببینند. چنانکه حکایت کرد از رب العزة- جل سلطانه- سر غوغای بازار عشق، و «غرض خلاصهٔ محبت» و سرافراز معرفت و شاهین قدم و لؤلؤ صدف کرم احمدالعربی الهاشمی- صلوات اللّه و سلامه علیه- که حق گفت: کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف.

پس دانست که کس او را بی او نداند. در نقاش خانهٔ قدرت نظرکرد و به مهر در معادن الوهیت از دوستی مهر خویش بر صفات خویش نهاد، و بی مثلیت از بی نقشی نقش ارواح پدیدکرد، چنانکه آن صدر صفه صوفیان و سرور عالمیان گفت- علیه الصلوة و السلام- که: خلق اللّه تعالی آدم علی صورته. چون از ناتمامی تمام کرد، کسوت صفاتش درپوشید، و پرتو ذات بر وی افکند. زیرا که ذات روح ذات کردو بر وی صفای صفات کرد، چنانکه گفت، احکم الحاکمین، خلقت بیدی. در خلقیت خلاف نیست، و در حدوث روح محال نیست. بلی، طراوت معنی حقیقت دارد، و پرتو جمال عزت دارد و از ذات قدیم قوت قرب قرب از صرف صرف در جمع جمع از انانیت انانیت دارد. به صفات حق موصوف است و به نور حق تعالی مشروح است و در یمین حق وجود است، که: الارواح فی یمین الرحمن.

زیرا که در قرب نهان است. نزد دیدهٔ بی دیده عیان است، و در اشباح انسان پنهان است. دل عرش اوست و صورت میدان اوست. کونین تخت اوست و از معرفت گرانبار اوست. حق با اوست و حق بی اوست در حدوث از حق معزول است و در عشق نزد حق مقبول است شرف عیان دارد زیرا که صحت بیان دارد. طغرای رحمان دارد زیرا که در انسانیت خلیفهٔ حق است. در دار الضرب صورت آدم پیشواش عقل است و حاجبش فهم است. صفتش سیر در معرفت است. لبش حکمت است حرفتش عشق است دیدنش حق است.

جوهر لایزالی است قوتش لقای ابدی است. عبادتش انفراد است، و دولتش اتحاد است. مرتعش انبساط است. مرکزش آیات است فعلش سوختن حجاب است، و سرودش شطح است وگفتنش اناالحق است. مست خدای در سرای خدای است. غواص بحر قدم است. سوار میدان ازل است. چاووش بارگاه ابد است، از حق شنود بی واسطه. با حق گوید بی واسطه. حق را بیند بی حجاب. ساقیش حق است، مطربش حق.

مرغ آشیان وصال است که در آسمان هویت به جناح احدیت پروازکند. قاتل نفس است بی دیت، خازن حق است بی غلط. ربانی علم است، اگرچه در انسان است. حیات جهان است وتد طبایع است. حاکم خلایق است دیده‌ها از دیدنش کوتاه است، و عقل‌هادر معرفت گوهرش قاصر. نبینندش عارفان و لیکن به حقیقتش برسند هرکه او را بیند حق را بیند. هرکش بشناسد، حق را بشناسد. چنان که گفت: من عرف نفسه فقد عرف ربه. آیات خدای است در بلاد خدای. چنان که فرمود- جل جلاله- سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم.

جواهری است در صدف صورت که آن جوهر به حقیقت حیات دارد. و علم دارد و قدرت دارد؛ و سمع دارد و بصر دارد؛ و مخالطت دارد و مخاطبت دارد. نور مطلق است بلی از خیال بیرون است با حق بگوید، و از حق با تو بازگوید. در علم راسخ است، و در حکم حاکم است. مزیل آفت است و نه در آفت است او را خلق است و صفات است و او را ذات است خلقش رأفت و رحمت است وکرم و الفت است حب و شفقت است تجرید و تحقیق و تمکین و تلوین است؛ قبض و بسط است، خوف و رجا است، عشق و شوق است، پاکبازی و سراندازی، سخاوت و شجاعت و سماع و وجد و حرقت و هیجان و زعقه و شهقه و سیران و طیران.

قوتش طیب الحان است. و بوی ریحان است حسن و جمال است صفتش قدس و طهارت است. جوهر سبوحی است که رنگ قدوسی دارد. چشمش درکشف مشاهده بیند و در مشاهده مکاشفه داند در معرفت متمکن است در عبودیت منفرد است. در هجران رنجور است لیکن از حق نه محجوب است. آفتابش ذکر است و رفتنش در فکر است. اندوهگن است از حق. محزون است بی حق معروف است با معروف. مجهول است با مجهول. در نکره گریزد از معرفت. در معرفت گریزد از نکره.

به بحر جمع جمع دریابانی کند. در فضای قدم کاروانی کند. پیاده در حدوث از حدوث سوار بر مراکب نور جولان کند چون از دیدن حق مست شود ذاتش بی نشان است، زیرا که بی نشان چون خودش بی نشان کرد. بلی مرئی است بچشم دل. درکشف کشف ببینندش. در شهود شهود دانندش.

صورتش مرآت روح است، و روح مرآت صورت. چون او را بینی این را بینی، و چون این را بینی ان را بینی. بیش از این نتوان گفت که هیچ خاطری بیش از این مجال ندارد در این حدیث که کارازکشف رود بعد از این، که این علمی مبهم است بلی نزد اهل حقایق نه مبهم است. مبهم است بر آنکه مبهم است از عقول بیرون برد، چون گفت حق- سبحانه و تعالی- قل الروح من امر ربی، از اشکال جدا کرد وگفت: ثم انشأناه خلقا آخر. چون چنین است فتبارک اللّه احسن الخالقین.

اما معرفت ارواح بر سه قسم است: قسمی عام راست و قسمی خاص را و قسمی خاص الخاص را. عام به تأثیر وجودش دانند خاص به اخلاق و حرکات اثرش بینند خاص الخاص در مکاشفه روح را بینند و بقدر معرفت شناسند.

این قدرکه گفته شد پنده ایست طالبان را و نکته ایست رهروان را، تا وسیلتی باشد به معرفت روح ایشان را. که کس نرسد به خود تا خود را نداند. اگرش ببینی عاشق شوی، زیرا که به روی خوبش خلوق خدایی است و در چشمش نور لایزالی است و درگوشش گوشوار سبوحی است و بر وجودش حلیت الوهیت است، کسوت حق دارد، زیرا که شاهد حق است.

بیت

گفتم ای جان پر از نکویی تو	ازکجایی مرا نگویی تو
گفت من دست کرد لاهوتم	قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان مائیم	نه همه جای چهره بنمائیم
بر نااهل و سفله کم گردیم	در جبلت ز خلقها فردیم

رزقنی اللّه و ایاکم صفآء الارواح فی الاشباح.

الفصل العاشر فی معرفة القلب

اعلموا اخوانی- زادکم اللّه فهم القلب- که صورت بنی آدم به مثال کون است و دل در آن به مثال عرش است روح را در وجود محل استواش قلب است. چنان که آسمان مرقات معراج است هیاکل صورت نردبان پایۀ عالم قلب است. و چنانکه در ملکوت حجاب است، از تو تادل که عرش روح است صد هزار حجاب است چون حواس و طبایع و عوارض و اخلاق و نفس و هوا و شیاطین و امثال ذالک. تا در این بنگذری به مقر روح نرسی.

و محل روح از قلب منظر انوار حق است، که حق به خودی خود بی حجاب در آن تجلی می‌کند و از این دل که به صورت مضغه است، تا بدان دل که محل روح است هفتصد هزار حجاب است از بیرون در اندرون. بلی حق به خودی خود چون بنای دل کرد، خانهٔ خودش خواند چنانکه کعبه را بیت خویش خواند. کعبهٔ ظاهر را دربگشاد و کعبهٔ باطن را در ببست. زیرا که کعبهٔ ظاهر محل زیارت خلق است، آنرا درگشاده بایدکه عام راست و کعبهٔ باطن در بسته باید، زیرا که محل زیارت حق است و آن خاص است. بایدکه ابواب دل مسدود باشد. تا از طوارق قهر در وی هیچ ورود نکند.

و صورت این دل همچون صدفی کرد، و در دریای صورت انداخت. و در آن جوهر روح پنهان کرد. تا به دریای اشکال صورت فرو نروی، به صدف روح مقدس نرسی و مثال دل همچون لگن است. و مثال روح چون شمع است که در خانهٔ صورت نهاده است اگرچه در یک محل است. همهٔ خانه به وی روشن است قوام وجود به سرایت ضوء اوست در جسم از آنچه حی است. بلی نه مختلط است قایم بذات خویش است.

از دل جسمانی تا دل روحانی مسافت‌هاست، و از دل روحانی صد هزار دریچه است روح را به حجرهٔ ملکوت که بدان حجره‌ها عجایب غیب و بدایع ملک بیندو از آن محل به صفات انسانی فیض فرستد از دریچهٔ قبض انوار توحید بیند و از دریچهٔ بسط صرف تفریدگیرد و ازدریچهٔ خوف در عین عظمت افتد و از دریچهٔ محبت آثار جمال در وی رسد و از دریچهٔ شوق به همه چشمی مشاهده بیند و از دریچهٔ عشق شراب الفت ستاند و از دریچهٔ قدم لطمهٔ فناش زنند و از دریچهٔ ابد به حجلهٔ بقاش برند.

و آن سرای عرصه حق است که با شاهد خویش نرد تحقیق به مهرهٔ تجرید برد محل وحی است خانهٔ علم است. خزینه حق است. بیت سرور است. کنج حزن است. گنج حسن است. طور موسی است. محل تجلی است. ضیاء ربانی است. بستان جاودانی است. تخمش ایمان است. اشجارش معرفت است. ثمارش محبت است. قفس حکمت است، داروی مرغ معرفت است.

سرای نزول است. بحر عجایب ربوبیت است، که در وی هر لحظه از آسمان توحید لآلی معرفت بارد. درج درج نامهٔ وحدانیت است کاروانگاه نفحات هویت است. ملکوت اصغر است. نقاش خانهٔ مکاشفت است کارخانهٔ طراز مشاهدت است به صورت خرد است به صفت بزرگ است. بارگاه امانت حق است. آنچه کون برنتافت او متحمل آنست، چنانکه گفت، قوله تعالی: فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان وگفت: لایسعنی السموات و الارض و یسعنی قلب عبدالمؤمن.

سیرش در دریای صفات است، زیرا که سفینهٔ روح قدسی است. گاه در قدس رودگاه در انس انس رود. گاه در عظمت رود. گاه در قدرت رود. گاه در ارادت رودگاه در ولایت رودگاهش مکاشفه است گاهش مشاهده است. گاه در قدم فانی است گاه در ابد باقی است. گاه در عبودیت است. گاه در ربوبیت است گاه در جلال است گاه در جمال است. چنان که گفت سید العالمین و امام العارفین- علیه الصلوة و السلام- که: القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء.

حصن محصون است، و بیت معمور است. طور نجوی است و درج مرضی است. لاله زار روح است، و سفینهٔ نوح است. سقفش کبریا است دروازه‌اش بقاست دیوارش تنزیه است زمینش عرصهٔ تفرید است. بیت المقدس جان است. و مزار جانان است. آنجاست که کاروان وجد متواتر است، و اسرار مجد متتابع. صندوق مهر است، و محل مُهر است. از تو تا بدو هم چندان است که از تو تا به عرش؛ او واسع‌تر از عرش است، زیرا که دوست با وی است، نه بر عرش است.

اگر هیچ بدان محل رسی به دروازه‌اش عقل کل دروازه‌بان بینی. فهم به فراشی بینی. علم به طغراکشی یابی روح به ندیمی یابی. حق با دوست یابی، و دوست با حق بینی. اگر او را بینی این را بینی و اگر این را بینی او را بینی:

شعر

انا من اهوی و من اهوی انا — نحن روحان حللنا بدنا
فاذا ابصرتنی ابصرته — و اذا ابصرته ابصرتنا

از دل این قدر بیش نتوان گفت که بعد از این آنچه هست در عبارت نیاید. مگرکه جان با جانان بگوید آنکه این بخواند «و به فهمش رسد» از ما آن بداند.

اما معرفت قلب بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص را، و قسمی خاص الخاص را.

اما معرفت عام بر اخلاق قلب است، و معرفت خاص به اشکال مکاشفه در قلب است. اما معرفت خاص الخاص به انوار مشاهده است در قلب قلب، که آن حجلهٔ انس حق است که اللّه- سبحانه- آنجا خود را به روح مقدس نماید. آنکه اخلاق دل بداند، افعال حق بشناسد. و آنکه اشکال مکاشفه به بیند صفات حق بشناسد و آنکه انوار وجودش دریابد، ذات قدیمش بشناسد. خلق دل تصرف الطاف است و مکاشفهٔ دل نزول صفات است و نور دل بروز ذات است. هرکه به خلق او عارف شود مؤمن است و هرکه به کشف آن عارف شود موقن است و هرکه به نور آن عارف شود موحد است. رزقنی اللّه و ایاکم معارف المنازل.

الفصل الحادی عشر فی بیان معرفة العقل

اعلموا اخوانی- زادکم اللّه لب العقول- که حق- جل ثنائه- بنی آدم مخصوص کرد از جمع مخلوقات به انوار عقل تا موافق آید در همه احوال طاعت خداوند را. که عقل آلت عبودیت است، و معرفت آلت ربوبیت. عقل احکام راست، و معرفت اعلام راست به نور عقل فرق توان کرد میان حق و باطل. عقل وزیر روح است، و خازن وجود است کاتب وحی الهام است، و نساخ دفتر پیغام است. اخلاق را مربی اوست و افعال را معلم اوست. زاجر وسواس است. و غاسل اوساخ است. بیاع کاروان دل است و رئیس اعوان گل است. اوست که تهذیب حواس دهد و معجون طاعت آمیزد. امین شارع شرع است و حاجب بارگاه مجد است.

اگر نه او بودی سلالهٔ فخار آدمی در ملک دل به نظام عبودیت نبودی راست آمد از حق، و راست کرد بازار حق. نخاس کرخانهٔ ملکوت است که در هرچه از حضرت حق بیرون آید به وسیلت او خیال بتلقف بستاند و در درج خویش نقش کند.

اما عقل بر چهار قسم است: عقل غریزی، و عقلی الهامی و عقلی مجازی و عقلی حقیقی.

اما عقل غریزی دانشی است که حق- جل جلاله- در نهاد بنی آدم پدیدکرد تا بدان تمیزکند میان افعال مذموم و محمود و بدین صفت مخصوص است از جمیع جانوران و این محمود است، زیراکه به نفس خویش کارهای مبهم که متعلق است به عالم جسمانی بدو ظاهر شودو آن مقوی اشخاص است در طاعت و محل این عقل در صورت بنی آدم دماغ است. اما این عقل هم استرواق کند از عالم دل و علوم الهی از آنجا گیرد و زیادت و نقصان پذیرد، زیراکه به نفس خویش مستقل نیست. و چون او به کمال نباشد عالم طبایع به نظام نباشد.

اما عقل الهامی مخاطبات ملک است که لحظه به لحظه بمردم میرسد و بدان افعال حق از افعال خلق میداند و صنایع و مقادیر باری تعالی بدان می‌شناسد و جولان می‌کند خاطرش به قوت آن نور در آیات حق و به فیض

حق زیادت می‌شود و قدم از حدوث جدا می‌کند و طوارق قهر و لطف را از حضرت ملکوت بیان می‌کند.و تهذیب اسرار می‌دهد و مقامات را فراشی میکند و حالات را گدائی میکند.
و محل این عقل از وجود مرد صدف ضمیر است که از فطنت ملک عالم و متعلم می‌شود و اگر او نبودی عالم دل را شیاطین زحمت کردی و ازکتاب و سنت و شریعت جان برنخوردی. اوست که موافق حقیقت است و شارع شریعت. اوست که خواص علوم را مبین است و اشکال مجهول در قهریات و لطفیات بداند تا دل در مکاشفات غلط نکند.
اما عقل مجازی ادراکی است که حق تعالی در جبلت دل آفریده است که در همه احوال جمع نشود. زیرا که دل منقلب است از ارادت. گهش در قهریات افکند و گهش در لطفیات از آن مجازی است که بر دوام نیست.
هرگاه که قایم است هیچ طاعت نقصان نگیرد و هرگاه که متفرق است بازار مناهی به هم برآید. و چون اللّه- سبحانه و تعالی- خواهدکه تا قضا و قدر را در جهان بشریت نفاذ دهد آن نور را از دل منطمس کند.
اما عقل حقیقی آن است که پیش از وجود حقش بیافرید از نور صرف و با او خطاب کرد و اعاجیب ربوبیت بدو نمود تا در عبودیت استوارگشت و بعد از موجودات به عالم جسمانی فرستاد و به ودیعت به روح روحانی داد و محل این عقل روح مقدس است و چنان متحداندکه این را از آن باز نتوان دانست و آن را از این. زیرا که صفاتش کسب او است که غرض موجودات است و خلیفهٔ بریات است و مخاطب مخاطبات است و قایل کرامات است و سر فراسات است و طیر مکاشفات است و شاهد مشاهدات است.
اوست که در حقایق موافق حالات است و منفرد است از خبیثات بشریات و آشوب طبیعیات، زیرا که گُلی است که درگل بنی آدم پدید آمد، تا لحظه به لحظه روح ناطقش ببوید و بطیب او در معرفت متمکن شود. این عقل است که از بازار قدم نور حکمت خرید و سلب نفس بر هم درید. اوست که باقی ماند با روح مسرمد.
بقاء جاودانی دارد، زیرا که با حق جاوید ماند بر مزیداست از نور تجلی. چندانی که کشف بیش باشد نور این عقل بیش باشد و به کمال هرگز نرسد، زیرا که این حدیث نه برسد، از آن که عبد است و او حق، که این نیست و او هست.
اما معرفت عقل بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص را و قسمی خاص الخاص را.
اما معرفت عام به جوهر عقول بیش از معرفت عقل غریزی نیست. و معرفت خاص بر عقل الهامی است و معرفت خاص الخاص بر عقل کل است، و آن عقل حقیقی است که در مسند حق خلیفهٔ حق است.

بیت

بـــر در غیـــب ترجمـــان خـــرد اســـت　　　شـــاه تـــن جـــان و شـــاه جـــان خـــرد اســـت

رزقنی اللّه و ایاکم شرف ذوی العقول و حقیقة المعقول «و هو الموفق بفضله وکرمه».

الفصل الثانی عشر فی معرفة النفس

اعلموا اخوانی- زادکم اللّه معرفة النفوس و الانفاس- که نفس سه است: نفس اماره، و نفس لوامه و نفس مطمئنه، چنان که اشارت است از حق تعالی درکتاب عزیزش و این هر سه جمع است در رهرو. و معرفت آن هر سه واجب است که معرفت حق- جل جلاله- به معرفت اینها موقوف است. چنان که سید ما، که صدهزار آفرین بر روان عزیزش باد از اولیاء حق، فرمود: من عرف نفسه فقد عرف ربه.

اما آنچه خداوند تبارک و تعالی گفت: ان النفس لامارة بالسوء آن نفس رونده است و آنچه گفت: ولا اقسم بالنفس اللوامة، نفس جوینده است و آنچه گفت: یا ایتها النفس المطمئنة، آن نفس گوینده است.

ونفس رونده آنست که در همه افعال موافق قهر است و افعالش پسندیدهٔ شیطان است و نفس جوینده دل مخزون است و نفس گوینده روح ناطقه است. که وصف این هر دو در فصل مقدم ذکرکرده شده است اگر زیادت گوئیم کتاب دراز شود.

بلی در شناختن نفس اماره کلماتی چندگفته آید، بعون حق تعالی و تأیید او، که مریدان را از آن فایده باشد انشاء اللّه تعالی.

بدان که آنچه جاری است بر افواه خلق از ذکر نفس اسم نفس است و اگر نه، ایشان بدوره ندانند زیراکش نشناسند و از آن نشناسندکش نبینندکه آن سری است میان عارف و حق که هیچ مخلوقی بر آن مطلع نشودکه تا حق را نشناسی او را ندانی. و دانستن او آنگه باشدکه عبور بر مقامات و سیر در حالات و طیران در مکاشفات و حضور در مشاهدات پدید آید. که او آنجا بی اختیار او مکشوف شود زیراکه آنجا مرد صاحب دیده شود و او از دیده نتواندگریخت، که دیده دیدهٔ حق است و او اسیر حق است.

و هرکه بدین جای نرسد از او محتجب است، که آن مخدوع بر سر بازار دل نشیند، و ازعالم کشفیات استراق کند و از اسرار مشاهدات استماع کند. از تو تا بدو دور است، که تو در عالم حسی و او نزد وسواس قهر است. صدهزار پرده است چون بدو رسی؟ که تو بی دیده و بی آلتی، و ندانی تا تو آنجایی، که گرد حصن حق چه جولان می‌کند و چه جوهرها می‌برد و چند ره بهم برمی‌آشوبد.

چنانکه روح مقدس را قوام صورت در الطاف بدوست همچنین قوام صورت در قهریات بدوست چنانکه حق تعالی فرمود: فالهمها فجورها و تقویها آن حزب حق است و این حزب باطل. الا ان حزب اللّه هم المفلحون و حزب الشیطان هم الخاسرون و زمام هر دو حق دارد.

اگر خواهی که مطیع تو شود، تو مطیع حق شو تا زمام بدست تو دهد. و بدانکه روح نوری است از عالم لطف حق که علم دارد و قدرت دارد و بهمهٔ اوصاف و اخلاق حق موصوف است نفس نه چنان است که هرکه چنان داندکوته دیده است. که نفس چیزی نیست که در تخیل آید، یا صورتی است که در دست آید.

بلی، خاطری است که از عالم قهر در دل ممتحن و رودکند تا دعوی‌اش از معنی پدید آید و آن القاء حق است که شعلهٔ نار افتراق در دل متحیران دراندازد تا بدانند به تقلب احوال و سیر اسرارکه تا حجب قهریات نبری به مشاهدات لطفیات نرسی.

بلی، از آنجاکه مجاز است در او سخن گویند، و بدو افعال مذموم اضافت کنند. زیراکه تخم فساد است و ثمراتش وبال است مایل است به شهوات و تن در دهد به لذات. کسلان کند مرد را از طاعات، و بشوراند عالم دل را بوسوسه، و حدیث محال مرایی نیست تا غلط نکنی زیراکه سر الهام فجور است.

بلی، چنانکه عافیت را به صورتی بنمایند او را نیز به صورتی بنمایند. و اگرنه او را صورتی نیست که آن دلخوشی قومی است و هیچکس از این ابتلا بیرون نشودکه هر یکی را نفسی کافر است که تا نفس آخر از او باز نماند زیراکه تعذیب اولیا است و صحبت آن ناجنس اشد بلاست.

او را بینی در همه احوال که مایل است به نارضایی، و فاتر است در رضایی. اگرش ریاضت ندهی سر به دعوی خدایی برآرد و اگر پیشهٔ اوگیری کافری از او نتوان گفت حقیقت اوکه مثلی و شبهی ندارد، زیراکه آنچش نفس خوانند آشوب افعال حق است و آن صفات است و از آن صفات راه معرفت به حقیقت ذات است از آن است

که اگر این را بدانی حق را بشناسی. و سبب این کار و این تصرفات در عارف که از عالم قهر است، آن است که تا مرد عارف حق را بهمه صفات بداندکه به جواهر توحید نرسد تا در بحار شرک سباحت نکند.
اگر صاحب دیده و دقیق نظر باشد، در حجب قهر حق را به حقیقت لطف بداندکه در وحدت مشاهده درکشف قهر اهل عظمت را در عین سرمدیت سطوات کبریا در سر فنا برد مشرق بقاء ایشان را قوی تر آیدکه حق در عین جان عارف صدهزار مشارق دارد از قهر و لطف که هر نفس در جان عارف از مشرق نو برآیدگه از مشرق قهر و گه از مشرق لطف. چنانکه رب العالمین- جل جلاله- فرمودکه: رب المشارق و المغارب.
اگر هیچ دانی که نفس چیست، او نفس نفس است و نفس از آن نفس است که او متجلی بصفات نفس است اگرش بینی نفس نفس را بشناسی. تو آنگه بدو عارف شوی که به همه اوصافش ببینی و آن یکی نفس است. اگرکافر بداندکه کفر چیست موحد است. اگر صاحب نفس بداندکه نفس کیست نفس حق است.
اما آنچه فعل محرک است در تشابهات بایدکه از عیوب بدانند، که از جملهٔ عیبهای نفس یکی طاعت آموختن است، تا مرد را در مهلکه ریا وسالوس و ناموس افکند تا سودا و مالیخولیا برش غالب کند یا خودپرست و بت پرستش کند یا مدعی و متکبرش کند یا فتر ت از ثقل عبودیت بر مرد افکند، تا مرد را از عبادت بر دوام منقطع کند و آن دقایقی چند است که کبار مشایخ دانند و آن پریشان را در مکاید چندان دست است که رهرو را به خدعت به بی رسمی‌ها برآرد و با او اغلب سخن از تأویل و رخص گوید.
و بایدکه آن را نخرندکه بلا و فترت از آن برخیزد. بیشترین عیبش استعمال ریاست باشد و طلب مال و جاه کردن باشد تا مگرکه سر به فرعونی برآورد تا تایبان را به شهوات از راه ببرد و مورعان را برخصت در شبهات افکند و زاهدان را بجاه از راه ببرد. فقیران را به سئوال متهم کند صابران را در غضب اندازد.
اما معرفت نفس بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص راست و قسمی خاص الخاص راست.
اما آنچه عام راست معرفت بر صورت افعال وی است، و آنچه ناموافق است در شریعت و طریقت.
و معرفت خاص بر دقایق و حقایق و مکریات اوست در طیران روح به عالم الهیات.
و معرفت خاص الخاص معرفت است بر وجود اوکه ازکجا صادر و وارد است و دانستن اوکه لباس تهمت است که در منسج قهریات یافته‌اند تا در وقت التباس جمال عظمت آن جلباب به اهل توحید نماید تا حق را به همه صفات بشناسد. و آن دیده که او را بیند نور از عین کمال گیرد تا بعین لطف عین قهر را ببیندکجا است آن معلمی که آن طرار را بدین عیوب بشناسد تا مریدان را جنه بلا باشد و صادقان را شمشیر رضا باشد.
این کلمات که در این فصول گفته شد از خاطر بی خاطران برآمد، و اگرنه ما را چه مجال آن باشدکه در اوصاف صفات ما را زبان باشد از نارسیدگی و بی رسمی بودکه جهان از جوانمردان به صورت خالی بود و اگر نه، چه محل داردگدائی که در مقام اولیا سخن گوید. لاجرم چون ایشان رفتند این ناتمام از بیخودی سخن گوید. اما شادی به روی خوب عاشقان بادکه این غلط بر ما نگیرند.

شعر

احب من الاخوان کل مواتی — وکل غضیض الطرف من عثراتی

بلغنی الله و ایاکم مقام العلماء الربانیین و سادات العارفین. و صلی الله علی محمد و آله. تمت الرسالة القدسیة بمنه و فضله وکرمه.